ماکسیم گورکی

سه داستان:

ابلیس

خواننده

خواهر و برادر

ترجمه: کاظم انصاری، ماه‌ملک بهار، فروتن

کتاب‌خانه «به سوی آینده»

اثری از ماکسیم گورکی

سه داستان:

ابلیس

خواننده

خواهر و برادر

انتشارات «کتاب امروز»

بهار ۲۵۳۶

دوهزار نسخه

چاپخانه تابش

ابلیس

زیستن در پائیز، فصل اندوهبار پژمردگی و مرگ ، دشوار است.

روزهای ابرآلود و تیره، آسمان گریان بدون خورشید . شبهای تاریك. بادی که آهنگ افسرده مینوازد، سایه‌های پائیزی- سایه‌های انبوه وسیاه - تمام اینها افکار تیره ومغمومی‌را درآدمی بیدار میکند، روانش را وحشت مرموزی دربرابر زندگی که همه چیز آن ناپایدار و پیوسته لرزان است فرا میگیرد . از خویشتن میپرسد: زاده شدن، پیر وفرتوت گشتن، مردن ... چرا ؟ ... برای کدام هدف ؟

گاهی آدمی را با اندیشه‌های تاریك که در اواخر پائیز بر روانش چیره میگردد یارای مبارزه نیست . از اینروی هرکس بخواهد زودتر اندوه وتلخی آن‌را پشت سرگذارد باید باستقبالش بشتابد . این یگانه راهی است که میتواند با پیمودن آن از فترت اندوه و حزن و تردید بیرون شود و به قلمرو اعتماد بخویشتن گام نهد .

اما این راه بسی دشوار است ... و از میان خارستان می‌گذرد، خارها قلب زنده اش را مجروح وخونین میکند و در این راه همیشه ابلیس بانتظار اوست . این ابلیس همـان مفیستوفلس یعنی بهترین ابلیسهائی است که ما میشناسیم و گوته‌بزرگ ما رابا او آشنا ساخته است.

ابلیس افسرده وکسل بود.

ابلیس بیش از آن عاقل است که همواره فقط بخندد : او میداندکه در زندگی مظاهری وجود داردکه حتی‌شیطان را قدرت خنده زدن بر آنها نیست . مثلا او هرگز نیش تمسخر خـود را با واقعیت جبروتی هستی خود آشنا نساخته است. حقیقتش را بگویم گستاخی و بی‌پروائی این ابلیس محبوب ما از عقل و درایت او افزونتر است وچنانچه بدقت به‌وی بنگریم حتی چنین مینماید که او نیز بسان ما اغلب اوقات خود را صرف‌کارهای‌مهمل وبیهوده میکند لیکن از این مقوله بگذریم: آخر ماکه بچه نیستیم تابهترین بازیچه‌های خودرا بمنظور کاوش آنچه در درون آن پنهان است بشکنیم.

یکبار ابلیس در تاریکی شب پائیزی میان‌گورهای قبرستان گردش میکرد . افسرده و ملول بود ، آهسته سوت میزد و بگرد خویش مینگریست ، دنبـال تفریـح و سرگرمی میگشت . آهنگ رومانس، رومانس محبوب پدرم، را سوت میزد.

چگونه ازشاخسارهای آشنا

بهنگام پائیز برگها فرو میریزد.

ودر باد پرواز میکند ؟:::؟

باد آهنگی راکه او سوت میزد تکرار میکرد و زوزه‌کنان برفراز گورها میان صلیبهای سیاه ناله میکشید ، ابرهای سیاه و سنگین پائیزی بر سینه آسمان آهسته میخزید و اشکهای سرد بر آرامگاه تنگ‌وتاریك مردمی‌که بخواب‌ابدی‌رفته بودندمیافشاند: درختان رقت‌انگیزگورستان زیر ضربات بادبیمناك جیغ‌میکشیدند وشاخه‌های عریان خودرا بجانب ابرهای صامت دراز میکردند : شاخه‌ها روی صلیبها میخورد وآنگاه خش خش عبوس و حزن - انگیزی برمیخاست‌که سنگین و وهم‌آور بود.

ابلیس سوت میکشید و میاندیشید.

« دلم میخواست بدانم‌که مردگان درچنین‌هوائی‌چه‌احساس میکنند؟ حتماً رطوبت به آنجا، به‌میان‌گورهای آنان، نفوذمیکند واگرچه از روز مرگ تا ابد درمقابل بیماری روماتیسم‌مصونیت یافته‌اند باز این وضع باید نامطبوع باشد... چطور است یکی‌از آنها را فراخوانم و با وی‌گفتگوکنم ؟ در هرحال این کار برای من تفریح و سرگرمی است وتصور میکنم‌که برای اونیز انصراف خاطری باشد ... الساعه یکی از آنها را صدا میکنم. نویسنده‌ای راکه آشنای من بود در اینجا به‌خاك سپردند ... هنگامیکه زنده بود گاهگاه بدیدنش میرفتم . چرا نباید آشنائی دیرین را تجدید کرد ؟ تمام‌کسانیکه این حرفه را پیش میگیرند سخت‌گیر وپرمدعا هستند . ببینیم که آیا گور آنان را راضی میکند ؟ اما قبر او در کجاست ؟

حتی ابلیس که معروف به دانستن همه چیز است مدتی در گورستان پرسه زد تا قبر نویسنده را یافت.

باچنگال‌ها روی سنگ سختی که نویسنده آشنایش را زیر سنگینی خود میفشرد کوبید و فریاد کشید:

ـ برخیزید !

از زیر زمین صدای خفه‌ای برخاست:

ـ برای چه ؟

ـ لازم است ...

ـ برنمیخیزم ...

ـ چرا ؟

ـ آخر شما کیستید ؟

ـ شما مرا میشناسید ...

ـ سانسورچی هستید ؟

ـ نه !

ـ شاید ژاندارم باشید ؟

ـ نه، نه !

ـ منقد ادبی هم نیستید ؟

ـ من ابلیسم ...

ـ آها ! الساعه بیرون میخزم.

سنگ قبر بحرکت درآمد، زمین دهان گشود و اسکلتی از میان آن ظاهر شد . این عالیترین اسکلتها ، تقریباً از همان نوعی بود که دانشجویان ساختمان استخوانهای بدن انسان را بوسیلهٔ آن

مطالعه میکنند . فقط چرکین بود . مفتولهای اتصال نداشت و از کاسه‌های چشم تهیش بجای خم چشم نورآبی فسفری‌میدرخشید. از زمین بیرون خزید . خود را تکان داد تا خاکهای چسبیده به استخوانهایش‌فرو ریزد. استخوانهاباصدای‌خشك‌بیکدیگرمیخورد، جمجمه را بالا برده با نگاه سرد و آبیفام خود به آسمان تاریك پوشیده از ابرهای سیاه مینگریست.

ابلیس گفت :

ـ سلامت باشید !

نویسنده به اختصار جواب داد:

ـ نمیتوانم .

آهسته و باچنان صدای عجیب سخن میگفت که گوئی دو استخوان باصدای خش خش نامحسوس روی‌هم سائیده‌میشود...

ابلیس بالطف ومهربانی گفت:

ـ از درودگوئی خود پوزش میخواهم.

ـ اهمیت ندارد ... اما برای چه مرا ازگور بیرون‌کشیدید؟

ـ میخواستم به شما پیشنهادکنم بگردش برویم. بیش ازاین هیچ ...

ـ آها ! اگرچه هوا خیلی بد است ... ولی با رضا ورغبت پیشنهاد شما را می‌پذیرم .

ابلیس پرسید:

ـ تصور نمیکنم‌که از سرما خوردن بیمی داشته باشید؟

ـ آه، نه، من در زندگی سرماهای سختی خورده‌ام.

- آری، بخاطر دارم وقتی مردید بکلی سرد ومنجمدبودید.

- البته ... تمام زندگی درسردکردن من میکوشید...

کنار یکدیگر در راه باریك میان‌گورها وصلیب‌ها میرفتند، از چشمهای نویسنده دو شعاع آبی بر زمین میتابید و راه شیطان را روشن میکرد... باران ریزی برآنان پاشیده میشد وباد آزادانه درمیان دنده‌های عریان نویسنده، از میان سینه‌اش که دیگر دلی‌در آن نمی‌تپید میوزید.

از ابلیس پرسید:

- به شهر میرویم ؟

- چه چیز شهر برای شما جالب است؟ نویسنده باآرامش‌و خونسردی‌پاسخ داد:

- آقای عزیز ! زندگی ...

- به، مگر زندگی هنوز برای شما ارزش دارد؟

- البته !

- اما چه ارزشی ؟

- چطور بگویم ؟ انسان همه چیزرا بامقیاس کوششهای‌خود اندازه میگیرد واگر سنگی ساده را از قله‌کوه آرارات‌بیاوردآن سنگ درنظرش گرانبها خواهد بود...

ابلیس نیشخند زنان‌گفت:

- بیچاره !

نویسنده‌بسردی اعتراض کرد:

- اما درعین حال خوشبخت.

ابلیس خاموش شانه‌ها را بالا زد.

دیگر ازگورستان خارج شده بودند . در برابرشان خیابان ـ دو ردیف خانه ـ قرار داشت و در میان آنها تاریکی بودکه در آن فانوسهای کم‌سو آشکارا به نارسا بـودن نور در روی زمین گواهی میداد.

ابلیس پس از لحظه‌ای مکث شروع به سخن‌کرد:

ـ بگوئید بدانم درقبر چه وضعی دارید ؟

ـ حالاکه به آن عادت‌کرده‌ام بد نیست، بسیار آرام است اما میدانید: در اوائل فوق‌العاده بد بود. نمیدانم به چه سبب آن احمق‌کله‌پوکی‌که سرپوش تابوتم را محکم میکردمیخی رادرست میان جمجمه من‌کوفت البته این عمل چندان اهمیت نداشت ولی به هرحال ناگوار بود. نزدیك بود بیندیشم که این عمل یك نـوع سمبولیسم بدخواهانه و آرزوی فاسد ساختن مغز من است‌که به کمك آن من خودم سالها تا حدودی مغز مردمان را فاسد ساخته بودم ..... آنگاه‌کر مها ظاهر شدند . این مرده‌شو برده‌ها با تأنی فوق‌العاده مرا میخوردند...

ابلیس‌گفت:

ـ تعجبی ندارد. در این مورد نباید آنهـا را مقصر دانست . بدن آغشته به صفراء به‌هیچوجه غذای خوشمزه‌ای نیست...

نویسنده اعتراض‌کرد:

ـ مگر من چقدر گوشت داشتم. یك مشت‌استخوان‌خشکیده بودم ...

ـ با اینحال خوردن همان مقدار گوشت وظیفه دشوار و نامطبوعی است نه‌لذت‌بخش ...ـ مثلا کرمها بدن ناشران را بـا سرعت و لذت میخورند.

ـ بدیهی است... گوشت آنها باید خوشمزه باشد...

ابلیس پرسید:

ـ خوب ، درفصل پائیز قبر مرطوب است ؟

ـ مرطوب است اما آدم به آن عادت میکند ... بهتربگویم ابلهان‌گوناگونی که هنگام قدم زدن درگورستان تصادفاً ازکنار قبر من میگذرند بیش از همه مرا ناراحت‌میکنند. نمیدانم‌چه‌مدتی است درمیان خاك آرمیده‌ام ... چون هم خودم وهم همه‌چیز در پیرامونم بیحرکت است لذا تصوری از زمان ندارم.

ابلیس گفت:

ـ چهار سال است شما در میان خاك خفته‌اید . بزودی پنج سال خواهد شد.

ـ راستی؟ پس اینطور ... در این مدت سه‌نفر برسر قبرمن آمدند ... بکلی مرا عصبانی‌کردند ، خدا لعنتشان کند . یکی از آن‌ها واقعیت وجود مرا بکلی انکارکرد،نزدیك آمد،نوشته‌سنگ قبر را خواند و بااطمینان‌گفت:

« چنین آدمی هرگز در دنیا نبوده ، من هـرگز آثـار چنین نویسنده‌ای را نخوانده‌ام اما این نام خانوادگی بگوشم آشناست. در روز های جوانی من یکنفر با این نام خانوادگی در خیابان ما مخفیانه پول تنزیل میداد. چگونه ممکن است این حرف‌هاخوش-

آیند باشند؟ من شانزده سال تمام در روزنامه های مختلف مقاله مینوشتم و در زندگی سه مرتبه کتاب طبع ونشر کردم.

ابلیس گفت:

ـ پس از مرگ شما دومرتبه کتابهائی‌راکه نوشته‌اید منتشر ساختند.

ـ خوب، میبینید! یك بار دونفر دیگر برسر مزار من آمدند ویکی از آنها گفت:

« آه، این قبر فلانی است؟ » دیگری جواب داد: «آری. قبر خود اوست. » ـ « آری، من نیز مدتها پیش کتابهای او را خوانده‌ام. کتابهای تمام نویسندگان را میخوانند. » ـ این یکی در باره چه مباحثی مینوشت؟» ـ « مطالب عادی، نیکی و زیبائی ... و از این قبیل چیزها ... » ـ «آری، آری، می‌فهمم...» ـ «زبان‌او خشن بود ... ـ چقدر از این نویسندگان در میان خاك خوابیدند.» ـ آری، سرزمین روس غنی از استعداد است. ـ وبعدآن احمق‌ها ... رفتند. میدانم که کلمات گرم درجه حرارت گور را بالا نمیبرد و من نیز طالب شنیدن آنها نیستم. اما در هرحال موهن است. نمیدانید چقدر میل داشتم به‌آنها دشنام بدهم.

ابلیس نیشخند زنان گفت:

ـ چرا دشنام ندادید؟

ـ نه. میدانید! ناراحت‌کننده است. آستانه قرن بیستم و ناگهان... مردگان را مذمت میکنند... عجیب است.

ابلیس دوباره افسرده و ملول شد.

« این نویسنده هنگام حیات خود آرزو داشت در تمام عروسی‌ها بجای داماد و در تمام مراسم تدفین بجای مرده باشد و اینك که همه چیز در وجودش مرده باز جاه طلبی‌اش خودنمائی میکند. اما مگر انسان برای زندگی‌اهمیت دارد؟ فقط روح آدمی مهم است وتنها روح او شایسته تحسین و ستایش است... راستی که مردم چقدر ملال‌انگیزند! »

ابلیس دیگر میخواست به‌نویسنده پیشنهاد مراجعت بگورش را بنماید که ناگهان اندیشه‌ای بمغزش رسید. دراین لحظه درمیدانی ایستاده بودند وخانه‌های عظیم از هرسو احاطه‌شان میکرد. آسمان سیاه و مرطوب در فاصله کمی برفراز میدان آویخته بود و بنظر میرسید که روی بام خانه‌ها تکیه کرده است .

ابلیس بامهربانی به‌جانب نویسنده خم شد وگفت:

ـ گوش کنید ! نمیخواهید ببینید که زنتان چگونه زندگی میکند ؟

نویسنده آهسته زیر لب گفت:

ـ حقیقتاً نمیدانم که آیا میخواهم یا نه.

ابلیس برای تحریك وی گفت :

ـ آه، راستی که شما کاملا مرده‌اید.

ـ نه، چرا ؟

پس نویسنده باخوشروئی استخوانهایش را تکان داد و به سخن افزود:

ـ اعتراض ندارم ... آخر او مرا نخواهد دید و اگرهم‌ببیند

نخواهد شناخت.

ابلیس ویرا مطمئن ساخت.

ـ آه، البته!

ـ نویسنده توضیح داد:

ـ میدانید، این‌حرف را برای آن می‌زنم که‌او دوست‌نداشت من مدت زیادی ازخانه خارج شوم ...

آنگاه دیوار خانه‌ای در جائی ناپدید گشت یـا مانند شیشه شفاف شد. نویسنده اطاقهای بزرگ و روشن و راحت و زیبارا درمقابل خود دید ...

تمجیدکنان گفت:

ـ چه خانه خوبی! خانه بسیار خوبی است. اگر من‌درچنین خانه‌ای زندگی میکردم حتماً تا امروز زنده بودم ...

ابلیس تبسم کرد و گفت:

ـ من نیز ازآن خوشم میآید، قیمتش زیاد نیست ...درحدود سه‌هزار...

ـ هوم ... این قیمت بنظر شما زیاد نیست؟ بیاد دارم کـه حق‌التألیف بزرگترین اثر من‌که تقریباً یکسال تمام روی آن کار کرده بودم هشتصد و پنجاه روبل بود... اما چه‌کسی در آن خانه زندگی میکند؟

ابلیس گفت:

ـ همسر شما:

ـ راستی؟ ... پس آن زن حتماً اوست؟ همسر من است؟

ـ خود اوست ... خوب شوهرش آمد...

ـ چقدر زیبا شده !... چه لباسهای خوبی پوشیده !... گفتید شو ... شوهرش؟ چه آدم سالمی ... قیافه عامیانه ای دارد امـا ظاهراً آدم مهربانی است... راستی که قیافه‌اش ابلهانه، حتی مبتذل است... وانگهی زنها از چنین قیافه‌ها خوششان میآید ...

ابلیس که نگاه شریر خود را به نویسنده دوخته بود پیشنهاد کرد :

ـ میخواهید من بجای‌شما آه بکشم ؟ اما نویسنده شیفته آن منظره شده بود.

ـ چه قیافه‌های‌شاداب‌وخندانی‌دارند! ظاهراً هردو اززندگی راضیند ... آیا میدانید که براستی این مرد را دوست دارد یانه؟

ـ آه، خیلی دوست دارد ...

ـ اما این مرد کیست ؟

ـ فروشنده مغازه مد ...

نویسنده آهسته و با تأنی تکرار کرد:

ـ فروشنده مغازه مد ...

ومدتی سکوت کرد. ابلیس به‌وی‌می‌نگریست و شادمان‌لبخندمیزد.

پس پرسید :

ـ خوب، از این وضع خوشتان آمد ؟

نویسنده باکوشش زیادگفت :

ـ من بچه داشتم ... پسر و دختر ... تصور میکردم که‌پسری دارم و او نیز پس از مدتی یك آدم حسابی خواهد شد : بنـظرم

میرسد که این فروشنده مربی بدی است و پسر من ...

پس جمجمه تهی خود را ازسر اندوه تکان داد.

ابلیس فریاد کشید:

- نگاه کنید چطور فروشنده او را درآغوش میکشد. زندگی بسیار خوشی دارند .

- آری .... خوب این فروشنده ثروتمند است ؟

- ازمن فقیرتر بود اما زن شما ثروت زیادی دارد ...

- زن من؟ این پولها را ازکجا آورده؟

- ازفروش آثارشما.

نویسنده آرام وآهسته جمجمه برهنه وتهی خود را تکان‌داد وگفت :

- عجب، عجب! پس معلوم میشودکه من بیش ازهمه برای یك فروشنده مغازه مد کار میکردم؟

ابلیس شادمان گفته‌اش را تایید کرد:

- آری، چنین است.

نویسنده بزمین نگریست و به شیطان گفت:

- مرا به‌گورم راهنمائی کنید.

... تاریك بود، باران میبارید، ابرهای سیاه و سنگین در آسمان میخزید و نویسنده در حالی‌که استخوانهایش را بهم میزد یکسر به جانب‌گورخویش رفت ... شیطان بدنبالش‌حرکت میکرد وشادمان سوت میزد ...

البته خواننده ناراضی است. خواننده ازادبیات سیر شده‌و

حتی کسانی که فقط برای آن بنویسند تا مورد پسند او واقع شوند بندرت موافق ذوق وسلیقه او هستند. دراین مورد خواننده ازاین جهت ناراضی است که من سخنی ازجهنم نگفته‌ام. چون خواننده بحق اطمینان دارد که پس‌ازمرگ بجهنم میرود لذا درزمان‌حیات میخواهد تاحدی ازوضع جهنم‌اطلاع‌یابد. اما حقیقتش رابخواهید من نمیتوانم درباره آنچه پسند خواننده است سخنی بگویم زیرا جهنمی‌وجود ندارد. جهنمی‌آتشین که بتوان در خاطرمجسم ساخت وجودندارد اما چیز فوق‌العاده وحشتناکتر وجود دارد.

بمحض آنکه پزشك درباره شما به خویشاوندانتان بگوید: «مرد!» شما بمحیط بیکران که با نور خیره‌کننده‌ای روشن شده وارد میشوید، این محیط معروف به اشتباهات شماست.

شما درتابوت تنگی میان‌گور آرمیده‌اید و زندگی بیچاره شمامانند چرخی‌میگردد وازمقابل‌شمامیگذرد زندگی‌شما باکندی شکنجه‌آوری حرکت میکند وهمه چیز، ازنخستین قدم‌که ازروی معرفت برداشته‌اید تا آخرین دقیقه حیات شما، ازبرابردیدگانتان میگذرد. آنچه در زندگی ازخود پنهان ساخته بودید میبینید، تمام دروغ ودنائت هستی‌خود را بخاطرمیآورید، تمام اندیشه‌های‌خود را دوباره مرور می‌کنید، هرقدم نادرستی‌که برداشته‌اید، سراسر زندگی شما ثانیه بثانیه تجدیدمی‌شود. برای آنکه شکنجه‌های شما تشدیدگرددخواهیدفهمیدکه‌ازهمان راه‌باریك و احمقانه‌ای که‌شما رفته‌اید دیگران نیز میروند، بیکدیگر تنه میزنند، شتاب می‌کنند، دروغ میگویند ... وشما درك می‌کنید، آشکارا میبینید که آن‌ها

تمام این اعمال را برای آن انجام میدهند تا بموقع خود متوجه شوند که چنین زندگی فاسد و بیعاطفه چقدر ننگین است .

اما هنگام مشاهده کسانیکه بسوی نابودی میروند بهیچوجه قدرت ندارند که آنان را متنبه سازید. نه میتوانید فریادی برآورید و نه میتوانید حرکتی کنید و آرزوی کمك و مساعدت به ایشان بیهوده روح شما را شکنجه میدهد ... خوب ؟

زندگی گذشته ازبرابر دیدگان شما میگذرد و دو باره باز میگردد ودوباره شماآن را ازآغاز میبینید... فعالیت وکارمعرفت شما را پایانی نیست وپایانی نخواهد بود و وحشت وشکنجه شما هرگز به پایان نخواهد رسید... هرگز!

* * *

رفیقی داشتم ... خداوندا! روح سوزان‌او را خاموش کن. زیرا برای چه باید درآنجا، درناحیه قطبی، که بی اراده بدانجا رفت تا ابد بسوزد ؟...

خداوندا ! روح او را خاموش کن! آتش روحش در آنجا هیچ چیز را بجز دشتهای تهی، روشن نمیسازد . برف صحراهای قطبی ازالتهاب روانش‌ذوب نمیشود وابرهای سیاه اندوه وتنهائی ناپدید نمی‌گردد. مگر دود ازچهرهٔ آتش ناپدید خواهد شد ؟

رفیقی داشتم ... درعنفوان شباب به هلاکت رسید . یکبار میخواست نزد من‌به مهمانی بیایداما راههای راست رافوق‌العاده دوست داشت وبجای آمدن پیش من بجائی که اینك مسکن دارد ودیگر از آنجا باز نگشت رفت ...

او با مادر پیرش میزیست. در آن موقع مادرش شصت و سه سال داشت و آفتاب لب بادم بود. من انتظار رفیقم را کشیدم و دریك روز از یکسو آگاه شدم که او دیگر نزد من نخواهد آمد و ازسوی دیگر نامه‌ای ازمادرش بمن رسید که از من پرسیده بود : «آیا او بخانه من وارد شده است یا نه؟» و از من خواهش کرده بود که ازروح وجسم اومراقبت نمایم وبرای اوبنویسم که چگونه من واو وقت خود را میگذرانیم وحال او چطور است ...

این نامه را خواندم ومادر او را چنانکه میشناختم بیمار و علیل وفرتوت با چشم‌های مهربان و نازنین که تنها برق عشق و محبت بی‌اندازه نسبت به پسرش‌درآن‌ها میدرخشید پیش‌خودمجسم ساختم ..... نگرانی درباره پسرش وفکر سعادت اوتمام محتوی ومفهوم زندگی درمانده وحقیرش را تشکیل میداد ...

ازخود پرسیدم :

«- آیا باید حقیقت را بوی بگویم؟»

... حقیقتی وجود داردکه دانستن آن برای آدمی ضروریست و با شعله شرم آلودگی وابتذال را میسوزاند و از دل میزداید پایدار باد این حقیقت!

حقیقتی نیز وجود دارد که چون مانند سنگی برفرق آدمی فرود آید آرزوی زیستن را دروی میکشد. مرده باد این حقیقت!

اگر به مادر میگفتم که پسرش برای او تا ابد ناپدید گشته است دربهترین شرایط او را یکباره میکشتم ... وچنانچه از این حقیقت پست و وحشتناك نمیمرد مفهوم زندگیش ازبین میرفت و

آخرین روزهای عمرش را درد تحمل ناپذیر وشکنجه‌های بی‌ثمر زهرآگین‌میساخت ... بیشت‌وهشت سال با منتهای رنج ومشقت، بدون خستگی ، از زندگی پسرش مراقبت میکرد و اینك کـه در آستانه مرگ‌بود یگانه مایه تسلیش، سعادتش‌دراین‌بود که میدانست پسرش بزرگ و نیرومند شده وبدون مادر ، یگانـه تکیه‌گاهش میتواند مصرانه با زندگی مبارزه‌کند ومادر مطمئن است که‌پیروز خواهد شد ازوی میگیرند ... آیا باید به او بگویم؟.

نه، بهتر است دروغ بگویم ...

مدت سه ماه تمام تا روزمرگ این مادربه خط پسرش‌نامه‌هائی با عناوین زیر برای او مینوشتم:

«مادر عزیز وارجمندم ...»

مادر بیچاره درجواب من نامه‌های طولانی‌مینوشت ودرآنها با فصاحت وشیوائی بیش‌ازآنکه ولترنظریات فلسفی خودراتشریح کرده لزوم پوشیدن زیرپیراهن پشمی را ثابت میکرد. من از زبان پسرش به وی میگفتم چه زندگی سعادتمند و سرورآمیزی دارد . به تفصیل کامیابی‌های وی را درکاراو واجتماع توصیف مینمودم، بجای وی از خواستهای او اطاعت میکردم ، با اندرزهـای وی موافقت مینمودم، مهربان وخوشبخت وفرمانبردار بودم .

مادر با شادی وپیروزی برای من می‌نوشت:

«پسر ارجمندم! تا کنون هرگز نامه‌هائی‌که به من مینوشتی تا این اندازه محبت‌آمیز نبود. عزیزم، ازتو سپاسگزارم‌که روز-

های آخر عمر مرا با لبخندهای قلب پاك و بی آلایش خود غنی ساختی .»

من برشدت درخشندگی رنگ‌های تخیلات خود میافزودم وبرای وی مینوشتم که زیستن با داشتن چنین مادری مقدس ومهربان چقدر خوب است . او درجواب من مینوشت که مردن با داشتن چنین پسر زیبا وسعادتمندی چقدر خوب است .... و با اطمینان به اینکه پسرش خوشبخت است مرد ... اما پسرش در این موقع در زندانی، میان راه خاوردور، محبوس بود ....

چه داستان عالی و زیبائی !... فقط افسوس که این داستان ساخته و پرداخته خیال من است ....

خواننده ! تراهم مانند پیرزنی که درآستانه مرگ بود فریب میدادم. مطلب در اینست که آنچه درباره ابلیس برای تو حکایت کردم ساخته‌وپرداخته خیال من‌است وسوگند میخورم که درحقیقت بهیچوجه چنین حادثه‌ای روی نداده است وحتی شیطانی که بتو معرفی کردم شیطان پلیدی است و رفتارش با نویسنده دلیل بارزی برزشتی وشرارت اوست. خودت فکرکن که آیا شیطان شایسته ولایق برای‌تمسخر یك نویسنده نقشه‌ای پلیدتر از اینکه همسرش و شیوه زندگی او را پس ازمرگ به وی نشان دهد پیدا نمیکند ؟ شیطان حقیقی هرگز دوستی‌دیرین ومحکم خود را بازن بمخاطره نمی‌اندازد، هرگز به خود اجازه نمیدهدکه دوست قدیمش یعنی زن را دربرابر مردی، آن هم شوهرآن زن، حتی اگر مرده باشد بوضع ناراحت و ناشایسته‌ای قرار دهد...

کافیست ... خواننده من ازتو پوزش میخواهم، بکیفر آنکه ترا فریب دادم متعهد میشوم که درآینده مانند تو صادق و راستگو باشم و ازین پس حتی داستان‌های خیالی ومقدس را نیز بارعایت کامل اصول حقیقت‌بنویسم. حتی درآرزوی خود مبنی برصداقت در برابر تو پا ازاین فراتر میگذارم و درهمینجا بـه تفصیل برای تو حکایت میکنم که محرك من در ندامت از فریب‌دادن توچه‌بوده است ...

البته تومیدانی که درمیان نویسندگان کسانی هستندکه حرفه نویسندگی را با شغل خیاطی درهم میآمیزند وقلم خود را بجـای سوزن بکارانداخته ازبافته‌های خیال خویش‌جامه‌ای برای حقیقت میدوزند تا برهنگی را با آن بپوشانند . وجود چنین نـویسندگان ضرورت دارد زیرا حقیقت درنظر بسیاری از خوانندگان‌که آن‌را حتما نازیبا میپندارند مخصوصاً بصورت‌آن یگانه‌زنی جلوه میکند که میل ندارند او را برهنه وعریان ببینند . در میان آشنایان مـن یکی ازاین نویسندگان ـ خیاط وجود دارد. او تا کنون یك خط ننوشته اماروح زمان را خوب درك میکند ووقتی‌لازم ببیند چیزی آمیخته با خوش‌بینی و آرامبخش مانند قطرات والـرین، سرشار ازامیدواریها به آینده، با استشهار بسیار، با فرومایگی وکرنش در برابر واقعیت وحتی بدون کمترین بداعت و تازگی مینویسد . دراین اثربرقامت حقیقت جامه‌ای میپوشاندکه نه‌تنها برازنده‌است بلکه زیبا هم‌هست زیراآشنای من‌آدم خوش‌ذوق وباقریحه‌ایست.

چند روز پیش بخانه‌ام آمد و در باره مطالب گوناگون و

جالب شروع بسخن کرد . بخاطر دارم که بحث خود را با آدم ابوالبشر آغاز نهاد. بابا جان مشترك ما را بخاطر آنکه باآویختن برگی بکمر خود شلوار را اختراع کرده است بسیار ستود. بعد مدتی ازاین‌مطلب بهیجان آمدکه روی زمین، اگر بدقت بدان‌نظر افکنیم، هیچ چیز باز وآشکاری را نخواهیم دید. خیابان‌ها باگل ولای وگرد وخاك، دره‌ها با علف، قله‌کوهها با برف پوشیده ، حتی آسمان اغلب با ابرهای سیاه و هرشب با تاریکی مستور است .

پس ازبیان این سخنان فریادکشید :

ـ چه عقل وخردی درطبیعت نهفته است.

آنگاه رشته سخن را به مردم‌کشید وگفت :

ـ میبینیم‌که آنها نیز همیشه خود رابا چیزی میپوشانند.

بدنبال آن یك سلسله دلائل در باره عقل و خرد مردم بیان داشت ... این استدلالات را درست بخاطرندارم اما ظاهرا زنانی راکه همیشه زیرلباس عزا سروروشادی خود را ازمرگ شوهرا- نشان مخفی میکنند به عنوان شاهد مثال ذکر کرد و همچنین به روزنامه‌نگاران استناد نمودکه همیشه فقدان اندیشه وبیان خودرا با نقل‌گفته‌ها و نوشته‌های دیگران پنهان مینمایند...

چون گوش دادن بسخنانش برایم ملال انگیز بود با تمام گفته‌هایش موافقت کردم. امیدوار بودم‌که موافقت بلاشرط من موجب ملال خاطرش نشود.

درحالیکه به چتر سایبانی اشاره‌میکردگفت:

ـ میبینید ما حتی خود را ازخورشید هم پنهان میکنیم . چه هماهنگی عجیبی میان این پوششها وجود دارد. خورشید هم‌خود را در زیر اشعه خیره کننده‌اش مخفی میکند ...

در اینحال به شور واشتیاق آمد ومن اندیشیدم :

«آیا ازفرط اعتماد به مردم و ازاطمینان به عقل وخردشان عمل زشتی را مرتکب شده واینك احتیاج به پوششی دارد ؟ اما معلوم شدکه مطلب با آنچه من فکرمیکردم کاملا تفاوت دارد.

ـ آقای عزیز، بطوری که ملاحظه می‌کنید تمام‌عالم کائنات: ازساقه گیاه گرفته تا خورشید، احتیاج به پوشش دارد. عقیده‌شما دراین باب چیست؟

گفتم :

ـ این .... بسیار تفریح‌آور است.

ـ آها ! خوب، قربان! پس حالا برای من توضیح بدهید که چرا داستان «ابلیس» را نوشتید؟

اگر ناگهان مرا وزیر مالیه میکردند بیشك کمتر از شنیدن این سئوال متعجب میشدم .

او گفت :

ـ با چشمهای گرد به من نگاه نکنید. خود را متعجب نشان ندهید. من بدون هیچگونه شرطی رفتار شما را محکوم میکنم . آقاجان ، در دوره ما هرمردی، حتی اگر متاهل باشد، میکوشد تا طرفداربرابری مردوزن باشد وناگهان شما زنی‌را درچنان.... وضع غیر جالب و دوست نداشتنی نشان دادید. زنان بطور اعم‌و

آن زنی که شما درباره‌اش قلمفرسائی کرده‌اید بطوراخص سزاوار نکوهش وانتقاد نیستند. قربان، او حق داشت. آری، کاملا حق داشت. درجریان‌زندگی مشقت‌بار شوهر نویسنده‌اش گرسنگی و سرما و.... تمام‌محرومیتها را تحمل کرد. سرانجام نویسنده مرد. خوب، چه میشودکرد ؟ ما همه میمیریم ... عده‌ای از موقع خود و دیگران .. شایدکمی تاخیر کنند اما ... باورکنیدکه ما همه مردنی‌هستیم .

حرفش‌راباورکردم، خاموش‌سرتکان‌دادم‌وبسیارناراحت‌شدم.

ـ خوب، اومرد! و زنش‌که تمام جوانی خود، تمام‌نیروی خودرا درراه‌وی‌داده‌بود، پس‌ازمرگش‌سرانجام‌امکان‌زندگی‌تحمل پذیری‌را باپولی که‌ازفروش کتابهای‌اوبدست‌آورده بودپیداکرد...

با وحشت پرسیدم:

ـ اوکیست ؟

ـ همان زن نویسنده‌ای که شما در داستان خود تصویر کرده‌اید ... خود را به‌کوچه چپ بزنید.

ـ اما آخر اوساخته و پرداخته فکر من است.

آه ، شما خوب میدانیدکه مطلب ازچه قرار است...

ـ آیا حقیقتاًاو وجود دارد ؟

ـ البته که وجوددارد .

ـ و .... به فروشنده مغازه مد شوهرکرده ؟

ـ شوهرش فروشنده مغازه مد نیست بلکه نشان‌گذار قمار خانه‌است ... اما حرفه شوهرش دراصل‌موضوع تغییری نمی‌دهد.

ـ آه! بهیچوجه ... بهیچوجه. مرده شوی‌مرا ببرد. ـ شما خجالت نمی‌کشید . ها ؟ ـ اما گوش کنید بخدا سوگند که این انطباق تصادفی بیش‌نبوده است ... من فقط خیالپردازی کردم .

ـ شما خیالپردازی کردید؟ من این حرف را باور نمیکنم. اما بفرض که خیالپردازی کرده باشید، راستی‌چطورجرات میکنید تا این اندازه با عدم موفقیت خیالپردازی کنید که تخیلات شما با واقعیت منطبق گردد؟

آیا میدانید که عقیده عموم‌براینست که شما داستان «ابلیس» خود را به تلقین وسفارش اتحادیه ناشران ادبی نوشته‌اید ؟ اینان میخواهند وضعی بوجود آورند که تمام نویسندگان حق طبع ونشر آثار خود را پس از مرگ به این اتحادیه بسپارند نه بزبان و کودکان خود. آیامیدانید که مردم‌نیز گاهی‌دوست دارندخیالپردازی کنند وهمیشه خیالبافی را برتفکر ترجیح میدهند ؟

مدتی بوی اطمینان دادم که داستان «ابلیس» فقط محصول تخیلات من بوده است اما اوحرف مرا باور نمیکرد . بعد ظاهراً متقاعد شد که راست میگویم و او بود که بمن آموخت ازخواننده که بی‌اختیار فریبش داده‌ام پوزش‌بخواهم وداستان ابلیس واقعی وحسابی را برایش نقل کنم...

حال اگر از خواننده معذرت خواستم می‌خواهم داستان ابلیس نیکی را بگویم. سوگند میخورم که حقایق را بهیچوجه از نظر دور نسازم وجود شیطان نیك را لوساژ و افسانه‌چینی درباره سینهوتونگ تایید مینمایند.

* * *

این واقعه درشب عید تعمید روی داد. برفها ذوب میشد ، مه غلیظ وسپیدی بسان شیر خیابان‌ها را پرمیکرد، خانه‌ها را از یکدیگر پنهان میساخت وهمه چیز، هم نیك وهم زشت، رامخفی میکرد. در پیرامون فانوسها که مه بدان پیچیده بود لکه‌های نور شفاف بیفروغ تشکیل میشد. این فانوسها بیحرکت درهوا ایستاده بود و زمین را روشن نمیساخت. امواج خفه وتیره‌ای با سکون مرده‌آسای خود موجب اندوه وافسردگی میشد. مردم بسان‌اشباح درمیان‌آنها پدیدار وناپدید میگشتند. بنظرم میرسید که تمام‌صداها نمناك و درهم فشرده است. حتی ضربات ناقوسها از رطوبتی که تا مغزشان نفوذکرده بود سنگین‌شده بی‌آنکه به‌کسی چیزی‌بگوید. ناتوان وشتابزده دردریای مه غرق میشد ...

ـ اندوه، ای‌حوری دریائی من! چقدرخوشبختم که بازسردی شدید آغوش تو روان خسته‌ام را تازه و با طراوت مینماید . همانگونه‌که ابرطولانی درگرمای تابستانی با رطوبت نافع‌خود این زمین فقیر راکه تشنه گلهاست سیراب میکند تو نیز ای اندوه! دل تنها و بیکس مرا مرطوب می‌سازی و از تازگی و طراوت دم تو در آن گلهای نفرت وکینه من نسبت به این زندگی مه آلوده ونیمه مرده، نسبت به این مردم بیروح وبیعاطفه که بردگان‌مطیع آن هستند میشکفند...

این سخنان را ابلیس میگفت والبته هرآدم تیز فکری هنگام استماع کلمات وی‌بیدرنگ متوجه‌میشودکه ابلیس‌منحط وطرفدار نیچه بودوشاید نه‌تنها حقیقة وجود داشت بلکه ابلیس بسیارمدرنی

بود. او درمیان مه ازخیابان میرفت وخانه‌ای را جستجو میکرد که برسر آن باگچ علامت صلیب کشیده نشده بود.

با خود میاندیشید:

«زمین‌چه وضع بدی پیداکرده . من دیگر هیچکاری‌نمیتوانم روی آن انجام دهم. حتی یکنفرکه شایسته توجه و التفات باشد یافت نمیشود. مردم فوق‌العاده بی استعداد و تا سرحد تهوع غیر جالب وحقیر شده‌اند .... بخصوص اینروزها که موعظات تزکیه نفس ومبارزه با شهوات با نیروی تازه‌ای درمیانشان رایج شده است. این ابلهان فکرمیکنندکه هنوزشهواتی‌هم دارند، حال‌آنکه در وجودشان فقط شهوت جسمانی باقیمانده است .... اما این پنجره علامت صلیب نداردکه ازورود من جلوگیری کند. ازاینجا داخل خواهم شد. شاید چیز جالبی دراین خانه ببینم...»

ابلیس بصورت دانه برفی درآمد و از شکاف پنجره وارد اطاق شد وبیصدا روی درگاه پنجره افتاد.

کنار پنجره میزی قرارداشت وایوان ایوانیچ ایوانف پشت آن نشسته بود. ازلحاظ فکری ایوان ایوانیچ ایوانف «روشنفکر» بشمار میرفت و تمام فکر وذکرش کوشش در راه نیل به کمال معنوی بودکه روز وشب ازطریق مباحثات طولانی با آشنایان و خواندن کتب مفید برای روان آدمی بخود تلقین میکرد.

این حادثه درآخرین روز هفته عید میلاد روی داد . ایوان ایوانیچ ایوانف پشت میز نشسته نتایج کارهائی راکه درمدت دو هفته انجام داده بود ترازبندی می‌کرد و کاملا در خود مستغرق

شده بود. مردی که مشغول درون‌نگری است همیشه ازیکسواندکی به نرگس و ازسوی دیگر به مگسی که درشربت قند افتاده باشد شباهت دارد به‌این‌جهت‌ایوان ایوانیچ نه به‌دانه‌برفی که‌روی‌درگاه پنجره‌افتاد ونه به‌تغییرشکل وتبدیل‌آن‌به ابلیس کوچکی توجه کرد .

ایوان ایوانیچ چشمها را بسته با افسردگی به‌تصویر کوچکی که زمانی درمجله‌ای دیده بود واینك بخاطر میآورد مینگریست . این‌تصویر کوچك هشت پای‌عظیمی رامجسم میساخت که خرچنگی را محکم درآغوش گرفته مشغول خوردن آن بود.

ایوان ایوانیچ میاندیشید :

«وضع من نیزچنین است ، وضع من نیز درست مانند این خرچنگ‌است وزندگی‌مثل این‌هشت پا شیره مرا میمکد. میکوشم با اثرات‌زیان‌آورآن مبارزه‌کنم، میخواهم برشهوات خودغالب شوم‌لیکن این هشت پاکه زندگی‌نام‌داردبا پاهای‌وحشتناك وقلاب مانند خود مرا محکم می‌گیرد و بدانجا که عیاشی و میگساری باکوسی[1] در جوش وخروش است، بدانجاکه خوی حیوانی‌آدمی بیدارمیشود، بدانجاکه تمام فروغ‌پاکی‌وعفت درنهادش‌بخاموشی میگراید .... میکشاند. من باید تمام نیرو، تمام‌فکرخود را وقف تربیت خود بنمایم تا از وجود خویش شخصیتی بسازم که مانند برگردان صدا دربرابر تمام تاثرات هستی اصیل‌که موجب‌ارتقاء روح میشود متاثرگردد ... من باید مدافع دلیر وجوانمرد حقوق خود، حقوق نقض‌شده شخصیت باشم... ولی بجای تمام‌اینها.... سه بار به ماسکاراد رفتم ... یکباربرستوران رفتم وحتی ... زنی

۱ـ رب‌النوع میگساری وعیاشی.

را تحقیر کردم ....

..فرض کنیم که این‌زن زیبا باشد. خداوندا، چقدرزیباست! اما در هرحال زن دوست من است... زن بیگانه ... راستی این عمل ازجانب من چه پستی ودنائتی است !

... وانگهی او زیاد هم ازمن بیگانه نیست .... زن یگـور است ویگور رفیق قدیمی من است ، دوست جانی من است .... آری! شاید این وضع اندکی‌گناه مرا تخفیف دهد لیکن با اینحال با این حال .... باز خوبست‌که من همیشه به رذائل خود اعتراف مینمایم، این وضع مرا درنظرخودم بالامیبرد... بسیارتسلی‌بخش است .... اما لعنت برشیطان! ایکاش میتوانستم شهوات را ازدل بیرون کنم .»

صدای مودبانه‌ای بگوش رسید :

ـ امتحان‌کنید! اگر میل‌داشته باشید من میتوانم دراین‌مورد بشما کمك کنم ... ایوان ایوانیچ شتابان سر برداشت و لرزید. بدن انسان هنگام مشاهده شیطان همیشه میلرزد.

ـ ببخشید .... متوجه نشدم‌که چه وقت شما وارد شدید.... اگر اشتباه نکنم افتخار آشنائی با ... شیطان.. را دارم ؟

ابلیس گفت :

ـ راست‌است؟

ـ هوم ... هوم ... چه فرمایشی دارید ؟

ـ من فقط ازفرط بیکاری نزد شما آمدم . آخر امروز .... میدانید، شب عید تعمید است و ما شیطانها را از همه‌جا میرانند.

خیابان مه‌آلود ومـرطوب است... زمستان امسال سخت است . خوب، چون من شمارا آدم بامروتی میدانستم...

ایوان ایوانیـچ پریشان شده بود . او هرگز جداً به مساله وجود شیطان نیندیشیده بود و اینك‌که اورا میدید خود را دربرابر وی مقصر میپنداشت.

درحالیکه با پریشانی تبسم میکرد گفت:

- من ... بسیار خوشحالم. شاید روی درگاه‌پنجره‌ناراحت باشید؟ بفرمائید ...

- آه، بخودتان زحمت ندهید: من‌هم مثل شما بسیار زودبا هر وضعی، هرچه هم ناراحت باشد، عادت میکنم.

ایوان ایوانیـچ گفت :

- هوم بسیار خوب !

وباخود اندیشید: «اما او ... خشن ... یا بهتر گفته‌شود... خودمانیست . »

ابلیس گفت :

- ظاهراً شما آرزو میکردیدکه قلب خود را پاك‌کنید، ها؟

- آری... میدانیدکه انسان با وجود پیشرفت عقل و خردش هنوز در مبارزه باشهوات خود ضعیف و ناتوان است .... امـا ببخشید! اگرگوشم‌درست شنیده باشد شمادراین اقدام به‌من‌پیشنهاد کمك‌کردید ؟

- پیشنهاد کردم وتکرار میکنم که آماده خدمتگزاری بشما هستم .

انسان باتعجب پرسید :

ـ اما این اقدام من مخالف با حرفه شماست ؟

ابلیس با بی‌اعتنائی دستش‌را تکان داد وفریادکشید:

ـ آه ، ایوان ایوانویچ ! فکر میکنید که من هنوز از حرفه خود بیزار نشدم ؟

ـ راستی ؟

ـ البته ! حتی انسان نیز گاهگاه از اینکه فقط کارهای‌زشت انجام میدهد صادقانه پشیمان میشود ...

ایوان ایوانیچ با خود اندیشید:

« چطور است کمك اورا بپذیرم ؟ بیشك او میتواند مرا به درجه‌کمال برساند. آن وقت آشنایان من مبهوت ومتحیرخواهند شد ... »

شیطان اصرارکرد:

ـ پس به من بگوئید که‌گرفتاری شما چیست؟

ـ اما ... میدانید ... آخر این ... عمل جراحی باید بسیار دردناك باشد؟

ـفقط برای کسانیکه‌دل‌سخت‌دارند، برای آنانکه‌احساساتشان سالم و تا اعماق دلشان ریشه‌گرفته است.

ـ اما من؟

ـ دل شما ... ببخشید. من بعنوان پزشك برشما ظاهرشده‌ام ... دل شما نازك است ... میدانید، مانند تربچه رشد نکرده است وکم ریشه است. وقتی من شهواتی که‌مزاحم‌شماست از آن‌بیرون

بکشم همان احساس مرغی را خواهید داشت که پری از دم آن میکنند ...

ایوان ایوانیچ به‌اندیشه رفت وپس از اندکی تفکر پرسید:

ـ اجازه بدهیداز شما سئوال کنم که آیا در ازاء این خدمت روح مرا طلب میکنید ؟

شیطان از درگاه پائین جست و در حالیکه چنگالهایش را تکان میداد گفت:

ـ روح شما را ؟ آه، نه، نه ! خواهش میکنم ... من آن‌را لازم ندارم . . . آن را کجا ببرم ؟ ببخشید ! میخواستم بگویم برای من چه فایده دارد؟ آه، نه، نه، میخواستم بگویم ...

ایوان‌ایوانیچ‌میدید که چگونه‌شیطان هیاهو میکرد واحساس رنجش نمود.

ـ من فقط باین جهت این سئوال را کردم که عموماً شما شیطانها خوش دارید ...

ـ سابقاً که ارواح سالم و بزرگ وجود داشت چنین‌بود...

ـ گویا شما بانظر تحقیر به روح من مینگرید...

ـ آه، ! من ... من فقط میخواهم امروز بیغرض باشم ... وبعد قبول کنید ... مگر مشاهده آدمی که بحد کمال رسیده برای من جالب نیست؟

ـ هوم ... پس میگوئید که این عمل دردناك نیست وخطری ندارد ؟

ـ بشما اطمینان میدهم. باکمك‌من وصول بدرجه کمال‌برای

شما بهیچوجه زحمتی ندارد ... خوب، میل ندارید برای آزمایش چیزی را از دل شما بیرون بکشم؟

- بفر...مائید.

- بسیار خوب ! چه شهوتی بیشتر شمارا را رنج میدهد؟

ایوان ایوانیچ بفکر فرو رفت. بدشواری میتوانست بگوید که کدام یك از شهوات راکمتر دوست داشت.

- لطفاً با چیز کوچکی شروع کنید!

- برای من فرقی ندارد... امرمیکنید ازکدام یك شروع کنم؟

ایوان ایوانیچ بازساکت شد. اگرچه اغلب اوقات درروح خود کاوش میکرد اما از اینجهت - و شاید مخصوصاً باین جهت - در روانش فترت و هرج و مرج کامل حکمفرما بود . همه چیز درآن مچاله و درهم برهم بود ... و اینك هرقدر با نیروی بیشتر محتوی آن را زیر و رو میکرد نمیتوانست حتی یك احساس معین وسالم وپاك و بدون اختلاط با احساسات دیگر را بیابد.

شیطان از انتظار خسته شد و بوی پیشنهادکرد:

- بیائید تا جاه‌طلبی را از قلب‌شما بیرون بکشم. ظاهراً این حس درشما بسیار ضعیف است...

ایوان ایوانیچ آهی کشید و گفت:

- خوب، این حس را از دل من بیرون بکشم ؟

شیطان بوی نزدیك شد و دستش را روی قلب اوگذاشت و بسرعت عقب کشید. ایوان ایوانیچ سوزش شدید اما مطبوعی را

در قلب خود احساس کرد که بکشیدن خاری از انگشت شباهت داشت.

ایوان ایوانیچ نفسی براحت کشید و گفت:

- راستی که این عمل دردناك نیست . . . اجازه بدهید ببینم که جاه طلبی من چگونه بوده است...

شیطان دستش را بجانب او دراز کرد و ایوان ایوانیچ بر کف دست او چیز بیرنگ و کوچك وچروکیده‌ای را شبیه به کهنه‌ای که مدتی مدید باآن گردگیری کرده باشند مشاهده نمود. ایوان ایوانیچ به جاه‌طلبی خود نگریست و آهی کشید و آهسته گفت:

- میدانید ... وقتی بخاطر میآورم که این در هرحال تکه‌ای از قلب من است ... دلم میسوزد.

- آیا میخواهید حس تأثر را هم از دل شما بیرون بکشم؟

- ... بدون آن چگونه خواهم بود؟

- تأثر شما چه فایده دارد؟

- خوب، میدانید! این احساس نیك بشری است...

- خوب. درباره کینه چه میگوئید؟

- این را بیرون بکشید و بیندازید پیش شیطان ... آه معذرت میخواهم.

- اهمیت ندارد. ناراحت نشوید.

باز شیطان بسینه ایوان ایوانیچ دست کشید وباز اولرزشی در دل احساس کرد وبازبر کف دست شیطان چیزی که بوی ترشیدگی ازآن برمیخاست و به کهنه‌ای شباهت داشت قرار گرفت ...

ایوان ایوانیچ با بینی بهم کشیده وچین‌خورده گفت:

ـ آری، این کینه من بهمان شکل طبیعی است...

شیطان گفت:

ـ کینه شما با مقدار زیادی جبن وترس مخلوط است.

ـ خوب، بیندازیدش دور ... اما لطفاً بگوئید که بچه سبب تمام احساسات من مثل ستاره دریائی اینطور لزج ولرزانگی است،

شیطان گفت:

ـ ایوان ایوانیچ عزیز! سرنوشت شما چنین است.

پس با تنفر از کف دست خود پاره قلب بیوفا را بزمین انداخت.

ایوان ایوانیچ، درحالی که به ضربان قلب خودگوش میداد گفت:

ـ دیگر رفته رفته حالت مخصوصی پیدا میکنم.

ـ این حالت مطبوع است؟

ـ راحت‌تر است ... سینه‌ام فراختر میشود...

ـ عمل جراحی را ادامه بدهیم؟

ـ من ... اهمتی ندارد ...

ـ دیگر چه احساساتی دارید؟

ـ احساسات مختلف ... بطور کلی تمام احساساتی که مردم دیگر دارند ...

ـ مثلا غضب؟

ـ آه، آری، البته! ... غضب، آری ...یعنی بهتر بگویم،

غضب درست وحسابی نیست... بلکه‌نوعی عصبانیت ... وهیجان ... وحس بسیار ناراحتی است.

ـ میخواهیدکه آن را از دل شما بیرون بکشم؟

ـ البته ! اما فقط با احتیاط بیشتر ... شروع کنید...درقلب من همه چیزکمی درهم و آشفته شده ... مثلا وقتی شما کینه را از قلب من بیرون‌کشیدید احساس کردم که چگونه از دیدن آن شرمگین شدم...

شیطان گفت:

ـ شرمندگی شما طبیعی است . حتی من هنگام مشاهده احساسات شما شرمنده‌گشتم ...

در قلب شما احساسات بسیار نامطبوعی نهفته است...

ایوان ایوانیچ اعتراض‌کرد:

ـ چه میتوان‌کرد؟ مگر من در این موردگناهی دارم؟ آخر قلب‌دندان‌نیست‌که بتوان با مسواك وخمیر دندان آن راپاك‌کرد..

ـ راست است ... خوب، قربان ، پس اجازه میدهید عمل را شروع‌کنم ؟

ـ حاضرم ...

شیطان برای سومین مرتبه با دست سینه ایوان ایوانیچ را لمس‌کرد.

اما همین‌که دست خودرا عقب‌کشید برکف دستش‌تل‌کاملی از مخلوط کاملا نامشخص وبیوزنی ظاهر شدکه هیچ شکل‌معینی نداشت، بوي کفك میداد وبه دو رنگ مختلف بود: یکی رنگ

خاکستری مایل به سبز که مخصوص میوه هـای نرسیده است و دیگری رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه که میوه های گندیده بـخود میگیرد .

شیطان این جـرم لزج و لرزان را در دست خود نگهداشته بود و با بهت وحیرت به‌آن مینگریست و میکوشید ماهیت آن را معلوم نماید.

بی‌آن‌که به‌بیمار خود نگاه‌کند با پریشانی گفت·

ـ خو ... ب ، ایوان ایوانیچ! من چیزی را از وجود شما بیرون‌کشیدم اما نمیدانم چیست ... چنین گنجینه ای را مدت سی سال درقلب خود پنهان ساخته بودید. تصور میکنم‌که هیچ شیمی‌دانی موفق به تجزیه آن نخواهد شد ... اما بنظرم حالاکه از شر آن‌کثافات آزاد شدید دیگر مانند فرشتگان پاك و معصومید ...

راستی‌من چه‌کناس ماهری هستم؟ بهیچوجه حدس نمیزدم‌که چنین هنری داشته باشم . . . خوب حالا چطورید ؟ ایوان ایوانیچ ، بشما تبریك میگویم که روانتان پاك شد و بدرجه کمال رسیدید . امیدوارم‌که دیگر کامل‌کامل شده باشید ...

در این مـوقع شیطان محتوی قلب مریضش را روی زمین انداخت ونظری به ایوان ایوانیچ افکند وبجای خود خشك شد .

ایوان ایوانیچ سست و ناتوان و درهم شکسته شد ، گوئی تمام استخوان‌هایش را ازبدن بیرون‌کشیده‌اند. با دهان بازروی صندلی راحت نشسته بود و برچهره‌اش برق سعادت جاودانی که بتوصیف نمیآید وبیشتربرازنده ابلهان مادرزادی است میدرخشید.

شیطان آستینش را کشید وفریاد زد:

ـ ایوان ایلیچ!

ـ آ ...

چه شده ؟

ـ او ....

چه حس میکنید ؟

ـ اه ....

ـ حالتان بد است ؟

ـ او ...

شیطان پریشان شد وفریاد کشید:

ـ این هم حادثه شب عید میلاد! آیا من تمام هستی او را از تنش بیرون کشیدم؟ ایوان ایوانیچ !

ـ آ ...

ـ آری ، همینطور است. تنها یك حرف ندا در وجودش باقی مانده وآنهم هیچ مفهومی ندارد ... حالا باید با اوچه کنم؟

شیطان روی سینه ایوان ایوانیچ کوفت، صدای بشکه‌خالی ازآن برخاست. با انگشت روی سرش زد، جمجمه‌اش تهی‌بود.

ـ خوب، این‌هم‌انسان‌کامل! آه، بیچاره بینوا ! من‌وجودت را تهی ساختم ... اما آخرمگر من میدانستم‌که درونت با این چیزهای زشت انباشته است ؟ خوب با اینحال بعد چه باید کرد؟

شیطان بفکر رفت. پس به چهره سعادت بار انسانی‌که به هدف خویش نائل آمده بود نگریست وبشکنی زد وگفت :

ـ به ! فکر خوبی بخاطرم رسید. اهر یمن بزرگ هم بسیار راضی‌خواهد شد... چه فکرتازه‌ای بخاطرم رسید. ابتدا این‌انسان کامل را خشك میکنم وبعد مقداری نخود در درونش میریزم .... ویك جمجمه بسیار عالی وبدیع برای تفریح اهر یمن میسازم.

شیطان ایوان ایوانیچ را ازصندلی برداشت ، در بقچه‌ای پیچید، زیر بغل گذاشت و ازاطاق ناپدید شد ...

مه پراکنده شده بود، بامداد اندوهبارزمستانی باچشم‌های بیفروغ از پنجره بدرون اطاق مینگریست ... از خیابان آهنگ ناقوسهای کلیسا، آهسته و با شکوه، به اطاق تهی نفوذ میکرد و آهی میکشید وبخاموشی میگراثید ...

خواننده

داستانی راکه تازه منتشر کرده بودم وبرای رفقایم‌میخواندم به پایان رساندم ـ اواخر شب بودکه ازخانه خارج شدم رفقایش ازحد تحسینم کرده بودند ومـن با روحی پرهیجان آهسته آهسته بقدم زدن در خیابان پرداختم. حال خوشی داشتم و زنـدگی در نظرم بسیار دوست داشتنی وشیرین جلوه میکرد بطوریکه تا قبل‌از آن شب احساس چنان لذتی ازدنیا نکرده بودم.

شبی ازشبهای ماه فوریه بود، آسمان بی‌ابر و پرستاره نور افشانی جالبی داشت . هوا بشدت سرد بـود و روی زمین را قشر ضخیمی‌ازبرف پوشانده بود. شاخه‌های درختها از بالای نرده‌های خانه‌هاآویزان بودوسایه روشنهای پرلطفی‌برسرراه من‌می‌انداخت برفهای متبلور شده در زیرنور آبی رنگ ماه درخشندگی لذت‌ـ بخشی‌داشت. هیچکس‌آن‌اطراف دیده نمیشدوچنان سکوتی‌برقرار بودکه صدای له شدن برفها در زیر چکمه‌های من سکوت‌آن شب روشن وآرام وفراموش نشدنی را بهم میزد.

با خود فکرمیکردم‌که «چه خوبست انسان درروی این‌زمین

برای خودش چیزی باشد».

ولی تصورات من آنقدر بی‌رنگ بود که نمیتوانستم با آنها زندگی آینده‌ام را رنگ‌آمیزی کنم.

درهمین موقع صدائی گفت: «بله، شکی نیست که اثرجالبی منتشر کرده‌اید.»

با تعجب رویم را برگرداندم وپشت سرم را نگاه کردم. مرد کوچك اندامی که لباسی تیره برتن داشت خود را بمن رساند و درحالیکه تبسم میکرد بصورتم خیره شد. نگاهش، استخوانهای صورتش، چانه‌اش که یك ریش بزی آنرا پوشانده بود وخلاصه سراپای اندام کوچکش حالتی عجیب و پرجاذبه داشت بطوری که چشم را خیره میکرد. سبك و بیصدا راه میرفت مثل اینکه روی برفها سر میخورد. ازاظهار عقیده‌ای که کرده بود سخت متعجب شدم. زیرا درمیان دوستان آن شب که درخانه‌ام جمع بودند، اورا ندیده بودم. پس او کی بود؟ ازکجا آمده بود؟

پرسیدم: مگر داستان مرا شنیده‌اید؟

با صدای بلند جواب داد: بله، افتخار دارم.

این‌مرد لبهای باریك وسبیل کوچك سیاهی داشت که تبسمش را آشکار میساخت. تبسمی که تمام مدت برلب داشت درنظر من چندان مطبوع جلوه نمیکرد. چون احساس میکردم که درپشت این تبسم، بدون شك روح انتقاد کننده‌ای وجود دارد که برای من خالی ازلذت است. اما درآنموقع چندان خوش و سرحال بودم که نتوانستم مدت زیادی بصورت او نگاه کنم. تبسم زیرکانه‌اش

لحظه‌ای در برابرچشمانم درخشید و سپس مانند سایه‌ای در میان روشنائی تابنانك غرورم محوگردید. کناراوبراه افتادم واندیشناك بودم که چه میخواهد بگوید. دلم میخواست حرفهایی بگوید که بر شادی من بیفزاید.

عاقبت رفیقم پرسید: لابد ازاینکه شما یك موجوداستثنائی هستید خیلی لذت میبرید؟ نه ؟

چون نتوانستم پاسخی‌عادی‌بسئوال اوبدهم‌باعجله نظریه‌اش را پذیرفتم .

براثرشنیدن پاسخ من، درحالیکه انگشتهای کوچك چنگال مانندش را بهم می‌مالید، قهقهه رعشه‌آوری سرداد. منکه ازطرز خندیدن او ناراحت شده بودم با حالتی جدی‌گفتم : «باید آدم خیلی بانشاطی باشید».

او با تبسم سرش را تکان داد وگفت: «اوه، بله ، خیلی ، بعلاوه خیلی هم فضولم ـ همیشه دلم میخواهد ازهمه کارها سردر آورم. همه چیزرا بفهمم. این‌حس کنجکاوی هرگزمرا ترك نمیکند و بهمین دلیل روحیه‌ای چنین عالی دارم. مثلا الان مایلم بدانم همین موفقیت شما چقدر برایتان ارزش داشته است .»

نگاهی باو انداختم و با خونسردی گفتم: «درحدود یکماه کار، بلکه قدری هم بیشتر .»

حرف مرا تایید کردوگفت: «آه، همیشه قدری‌کار وقدری تجربه زندگی یك چیزی برای انسان دارد ولیکن مثل اینست که در برابر بهره‌ای که مردم‌ازآثار و افکار شما میبرند بهای قابلی

نمیپردازند و بعلاوه شاید انتظار داریدکه .... هاهاها ... بعد از مرگ شما هم .... هاهاها . خوب در برابر چنین توقعی مردم از شما انتظار دارندکه خیلی بیش ازآنچه تا بحال بآنها رسانیده‌اید برسانید. اینطور نیست؟

دوباره همان قهقهه تکان دهنده را سرداد وبا چشمان سیاه نافذش مدتی مرا خیره خیره نگاه‌کرد. من از آن مقام بلندی که داشتم نگاهی تحقیرآمیز باوانداختم وبا سردی پرسیدم: «ببخشید، ممکن است‌بفرمائید با چه‌کسی‌افتخارصحبت دارم؟

گفت: «من‌کیم ؟ نمیتوانید حدس بزنید؟ خوب، حالابشما نمیگویم ـ آیا حرفهای یك مردآنقدر بی‌اهمیت است‌که بایدحتماً نام او را دانست ؟

جواب دادم، البته همینطوراست‌که شما میگوئید، اماآخر قدری عجیب است.

آهسته آستینم را کشید وبا خنده ملایمی‌گفت:

ـ بگذار عجیب باشد، انسان باید گاهگاه از حدود عادی بودن خارج شود. اگر اعتراضی ندارید خوبست خیلی صریح با هم صحبت کنیم. فرض کنید منهم یکی ازخوانندگان آثارشما هستم، آنهم خواننده کنجکاوی‌که میخواهد بداندکتاب چگونه و روی چه منظوری مثلابقلم شما نوشته میشود؟ آیا مایلید این‌بحث را شروع کنیم؟

گفتم: البته‌که مایل‌هستم ـ بسیارهم خوشحال میشوم. زیرا سعادت مباحثه با چنین افرادی‌کمتر دست میدهد.»

اما دروغ‌میگفتم. چون اصولاهمه این‌جریان برایم‌نامطبوع بود . فکر میکردم آخر او کیست ؟ چرا باید با یك بیگانه چنین ملاقاتی دست دهد که بکلی روحیه مرا عوض کند؟ .

و باین ترتیب آهسته در کنار او براه خود ادامه میدادم و میکوشیدم حالت توجه مؤدبانه‌ای بخود بگیرم و تاآنجاکه‌بخاطر میآورم انجام اینکار برایم مشکل بود. ولی چون هنوزحال‌خوشی داشتم نخواستم اورا با ردکردن تقاضایش برنجانم. وسعی کردم براعصابم مسلط شوم.

ماه از پشت سر ما میتابید وسایه‌هامان را جلو پایمان می‌انداخت و چنین بنظر میآمد که آنها به لکه سیاهی تبدیل شده و روی برفها سر میخورند و من همانطور که آنها را تماشا میکردم احساس میکردم که در درون دل خودم نیز سایه‌های تیره‌ای‌بوجود آمده است ـ سایه‌هائی که مانند سایه‌خودم پیشاپیش من میدویدند.

رفیقم لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با لحنی محکم مانند کسی که برهمه افکار خود تسلط داردگفت :

قبول داریدکه هیچ چیز مهمتر و دقیقتر از اغراضی که در ماورای اعمال آدمی قرار دارد نیست؟

من سرم را تکان دادم و اوگفت:

ـ بسیار خوب. پس خوبست صریح صحبت کنیم و تا جوان هستید هرگز هیچ فرصتی را برای صریح حرف زدن از دست مدهید .

فکرکردم آدم عجیبی است. از طرز حرف زدنش بشگفت

آمده بودم. باتبسم گفتم:

ـ اما در اطراف چه موضوعی میخواهیم صحبت کنیم ؟

و او مانند یك دوست قدیمی با صمیمیت بصورتم نگاه کرد و گفت :

ـ بهتر است در باره هدفهای ادبیات گفتگو کنیم.

گفتم : بسیار خوب است . ولی مثل اینکه خیلی از شب گذشته است.

گفت :

ـ برای شما هنوز خیلی دیر نیست.

منکه از حرفهای او متعجب شده بودم . ایستادم. این جمله را چنان محکم اداکرده بودکه گوئی وحی منزل بود. ایستادم تا سئوالی بکنم ولی بازویم راگرفت ومحکم و آرام مرا دنبال‌خود کشید و گفت :

ـ توقف مکنید، راهی‌که دارید با من میآئید راه راست و درستی است. خوب دیگر این مقدمات کافی است. بگوئید به‌بینم منظور از ادبیات چیست ؟ شما که دارید بآن خدمت میکنید طبعاً باید آنرا بدانید.

از خونسردی و خودداری فراوان خودم تعجب کردم . این مرد از من چه میخواست؟ اصلا او کی بود؟ گفتم:

ـ نگاه‌کنید، شما نمیتوانید آنچه راکه بین ما دو نفر دارد صورت میگیرد انکار کنید.

گفت :

ـ اگر دلایلی دارد میتوانید حرف مرا بپذیرید. چون در این دنیا هیچ حادثه‌ای بدون دلیل اتفاق نمی‌افتد. اما عجله کنید پیشروی لازم نیست عمق مطلب را بکاویم.

یقیناً موجود جالبی بود اما مرا ناراحت میکرد. بالاخره قدمها را تند کردم ـ او بدنبالم آمد و آهسته گفت:

ـ من می‌فهمم ـ برای شما در این لحظه تعریف از هدف ادبیات مشکل است. صبر کنید شاید خود من بتوانم آنرا تعریف کنم.

نفس عمیقی کشید و باتبسم بچهره من نگاه کرد و گفت:

ـ خیال میکنم اگر بگویم منظور از ادبیات کمك کردن به انسان درخویشتن شناسی وتقویت حس اعتماد بخود وحفظ کوشش دربدست آوردن حقیقت است با من هم عقیده خواهید بود. بطریق دیگر منظور از ادبیات کشف خوبیهای مردم و ریشه کن کردن پستی وفرومایگی ازآنها وفروزان داشتن شرم، خشم وشهامت دردلهای آنهاست. مقصود آنست که مردم را درتحصیل نیروئی که اختصاص بهدفهای عالی داردکمك داد و زندگی آنها را با دمیدن روح منزه وپاك زیبائی تطهیر کرد. پس این شد تعریف من. البته تعریف من کامل نبود ـ شما میتوانید عوامل دیگری که زندگی را تصفیه میکند برآن بیفزائید ـ اما بگوئید به بینم اصلا آنرا قبول دارید؟

گفتم:

بله، با قدری کم وکسر صحیح است. بطور کلی میتوان قبول داشت که منظور نهائی از ادبیات تهذیب روح مردم است.

گفت :

ـ پس ملاحظه کنید که به چه عامل مقدسی خدمت میکنید !

این جمله را با تاکید عجیبی اداکرد و بعد ازهمان قهقهه‌های طعنه‌آمیز سرداد. منکه دربرابر خنده او تظاهر به بی تفاوتی کرده بودم پرسیدم :

ـ چرا اینحرف رابمن میگوئید؟

گفت :

ـ شما چرا اینطور تصور میکنید ؟

من درحالیکه میکوشیدم کلامی بیابم وتوفیق نیافتم گفتم :

ـ برای اینکه کاملا صریح باشم.

مقصود ازکاملا صریح بودن چه بود؟ این مرد آدم احمقی نمی‌نمود او حتما می‌فهمید که انسان چقدر سریع و تند بسر حد صراحت میرسد ومیدانست که این‌خط سرحدی را چگونه باغرور آدمی محافظت میکند. بصورتش نگاه‌کردم و ازتبسم دردناکش روی برگردانم. بنظرم آمدکه درتبسم او حالت جدی ورضایت ـ بخشی وجود دارد. احساس ترس کردم و براثر احساس چنین‌ترس میل به‌گریختن درمن ایجاد شد .

گفتم :

ـ خدا حافظ وکلاهم را برداشتم.

گفت: پس چرا دارید میروید؟

گفتم: از متلکهائی که مفهومش جدی باشد وزیاد ادامه‌یابد خوشم نمیآید .

گفت :

ـ پس دارید میروید ؟ خوب ، میل شماست . اما اگر مرا تنها بگذارید ، هرگز یکدیگر را نخواهیم دید.

مرد، روی کلمه «هرگز» تأکید مخصوصی کرد و این کلمه مانند زنگ کلیسائی که هنگام عزا نواخته میشود در گوشم صدا کرد ومرا بوحشت انداخت ومانندچکشی که برآرزوهای بشرفرود آورندوآنرا درهم‌شکنندبنظرم‌سردوسنگین آمد. باهیجان‌دردناکی پرسیدم.

ـ آخر از من چه میخواهید ؟

دستم را گرفت و درحالیکه باخنده ملایمی مرا بطرف‌خود میکشیدگفت : بنشینید !

آن موقع ما دریکی ازکوچه‌های‌پارك‌شهر بودیم.شاخه‌های برهنه درختهای اقاقی یخ بسته بود و در زیر نور ماه برفرازسرمان آویزان بود و من احساس میکردم‌که این شاخه‌های پوشیده از یخ بسینه من فرو میرود و در دلم نفوذ میکند.

در حالیکه از طرز رفتار رفیقم گیج و درمانده شده بودم بیصدا وآرام نگاهش‌کردم و با خودگفتم. بدون شك توازن‌عقلی ندارد. من تصور میکردم باچنین استدلالی میتوانم آشفتگی‌عجیب خودرا تسکین دهم. گوئی‌افکار مرا خوانده بودگفت:

ـ شاید خیال میکنیدمن ناراحت شدم . این خیال را رها کنید چون چنین تصوری از طرف شما آزار دهنده و بی‌ارزش خواهد بود. غالباً برای آنکه سعی نکنیم‌کسی را که با ما تفاوت

دارد درك كنيم اينموضوع را بهانه قرار ميدهيم . و بهمين بهانه ميخواهيم ثابت كنيم كه نسبت بآن شخص بی‌تفاوتيم ـ آه كه اين بی‌تفاوتی چقدر تأثرانگيز است :

منكه تنفرم از او باوج خود رسيده بود گفتم :

ـ آه، بله اما ببخشيد. بايد بروم، ديگر موقع رفتن است.

او شانه‌اشرا تكان داد و گفت.

ـ برويد، برويد، ولی بدانيدكه داريد ازخودتان ميگريزيد.

دستم را رهاكرد و من از او دورشدم. او همچنان‌درپارك ماند و دركنار اسكله‌ای كه به ولگانگاه ميكرد و آنموقع پوشيده از برف بود ايستاد. دربرابرش دشتهای وسيع ساحل دامن كشيده و درسكوت ترس‌آوری‌بخواب رفته بود. مدتی همانجا ايستاد و بعد روی يكی از نيمكت‌های پارك نشست و بدشت خالی و برهنه خيره شد. ومنكه‌بانتهای‌خيابان پارك رسيده بودم، احساس‌كردم كه نميتوانم اوراترك‌كنم. همانطوركه ميرفتم با خود گفتم آيا بهتر نيست كه قدمهايم را تند ياكند كنم تا اومتوجهم‌شود ـ چون هنوز روی نيمكت نشسته است . من چرا اينقدر باو بی‌اعتنائی كردم ؟

شنيدم كه آهسته آهنگ آشنائی را باسوت ميزند ـ آهنگ سرگرم‌كننده‌ای درباره مردكوری بودكه عصاكش‌كور دگرشده بود. تعجب‌كردم‌كه چرا اوبخصوص وبادقت اين آوازراانتخاب كرده است. ناگهان متوجه شدم‌كه از اولين دقايق ملاقات بااين شخص قدم بقدم در تاريكی پا نهاده‌ام و تمام حرفهائی كه از او

شنیده‌ام و کارهائی که دیده‌ام استثنائی و عجیب بوده است . آن آرامش مطبوعی که روح من قبلا بدست آورده بود درآن حال در غباری از اندوه ونگرانی غرق شده بود ـ مثل این بود که حادثه مهم وغیر مترقبه‌ای میخواست پیش آمد کند.

هنوز کلمات آوازی راکه باسوت میزد بخاطر دارم:

«توکه خود از بیراهه میروی ، چگونه میتوانی راه را بمن بنمائی».

رویم را برگرداندم ونگاهش کردم. دیدم همانطور که نشسته، آرنجش را روی زانو گذاشته، صورتش راکف دست گرفته وسوت زنان مرا نگاه میکند. ومن درنورکم رنگ ماه سبیل کوچکش را که تاب خورده بود بخوبی میدیدم.

احساس غیر قابل اجتنابی مرا وادار به مراجعت کرد . با سرعت سویش دویدم وکنارش نشستم دبدون اینکه اینکه غرور و نخوتم را از دست دهم باحرارت گفتم:

ـ به‌بینید، اگر قرار است باهم صحبت کنیم بهتر است ساده وصریح باشد.

سرش را تکان داد وگفت:

ـ همه مردم باید باهم ساده حرف بزنند.

گفتم:

ـ اعتراف میکنم که نفوذ عجیبی در من کرده‌اید و ظاهراً میخواهید چیزی بمن بگوئید. اینطور نیست؟

باخنده ملایمی گفت:

ـ بالاخره شهامت گوش دادن بحرفهای مرا پیدا کردید.

دیدم لحن کلام وطرز خندیدنش مثل سابق نیست، گفتم :

ـ پس حرف بزنید . ولی تمنا دارم اگر ممکن است آن روش عجیب را بکار نبرید.

گفت :

ـ باکمال میل، اما بدانید که آن طرز حرف زدن من از آنجهت بود که توجه شما را جلب کنم. این روزها سادگی و بی پیرایگی بخاطر سردی وسختی که دارد زیاد مورد علاقه قرار نمیگیرد؛ زیرا خود ماکه هنوز سرد وسختیم چطور قادر خواهیم بود گرمی ولطافت به چیزی به بخشیم ـ دلمان میخواهد در رویا های شیرین غرق شویم وبخواب قیلوله رویم و خودرا جالب توجه ومتفاوت از دیگران بدانیم. علت آنهم اینست که روح خلاقه ما تیره، بی‌رنگ وخسته کننده است. این زندگی که ما روزی چنان مشتاقانه خواستار تغییرش بودیم، مارا خرد کرد و درهم‌شکست. خوب پس چه باید بکنیم؟ به‌بینیم شاید قوه تخیل بتواند دست آدمی‌را بگیرد و اورا تا اوج آسمانها. تا بالای دنیا برخیزاند ـ ولو اینکه این اوج گیری وبلند پروازی ناپایدار باشد. فقط در آن عالم بالا بایستد ومقامی راکه ازدست داده است نظاره کند. مگر نه اینکه بشر مقام خود را در دنیا از دست داده است؟. بشر امروز دیگر خدای دنیا نیست. بلکه بنده زبونی است که آفریده‌های خود را ستایش میکند، از آنها نتیجه گیری مینماید و سپس باخود میگوید: هان اینست قانون تغییر ناپذیر! و چون این قانول را می‌پذیرد، غافل از آن

میشودکه بادست خود سدی برافراشته است که نمیگذارد آزادانه زندگی خودرا تغییر دهد. همین مانع اورا از تلاش برای رسیدن براه راستی که بتوان آبادیها را برای ساختن دنیـای بهتری ویران کرد باز میدارد. بشر فقط خودرا باحوادث تطبیق میدهد.. اصولا چرا باید مبارزه وتلاش کند؟ کجاهستندآن آرمانهائی که میخواهد در راه رسیدن بآنها شاهکارهای پرارزشی بوجود آورد. و اینجا است که زندگی غم‌انگیز ونامطبوع میشود. وبهمین جهت است که میگویم روح خلاقه بشر مرده است. کسانی هستند که کورکورانه چیزی را جستجو میکنند که فکر ومغز آنها را اوج میدهد و باین ترتیب ایمان آنهارا نسبت بخودشان احیا میکند. لیکن‌همین افراد هم غالباً از درگاه خداوجائیکه حقایق جاودانی‌بشریت رایگانگی و اتفاق داده است منحرف میشوند . آنهائیکه از جاده حقیقت منحرف میشوندمحکوم‌بمرگند. بگذارید محکوم باشند !. شفاعت نکنید ! حتی احساس ترحم و دلسوزی هم نکنید ـ آخـر افراد دیگری هم غیر از آنها در این دنیا زندگی میکنند ـ مهمترین مسئله یافتن وجود خداست و تا زمانی که دلهائی در آرزوی خداوند می‌طپد، او خودرا برآنها آشکار میکند و در دلهاشان مسکن‌می‌گیرد ـ مگر او جز یك کوشش ابدی در راه‌کمال چیز دیگری‌هم میتواند باشد؟ اینطور نیست ؟

گفتم : بله همینطور است.

هم‌صحبت من باخنده پرصدائی گفت :

ـ شما خیلی زود باورید.

سپس سکوت کرد و بفضای مقابل خیره شد. آنقدر خاموش ماند که من بی‌صبرانه آهی کشیدم. براثر شنیدن آه من، همانطور که فضای روبرو را نگاه میکرد گفت :

ـ خدای شما کیست ؟

تا آنموقع آرام وملایم حرف میزد وگوش دادن بحرفهای او دلپذیر ومطبوع بود ـ مانند همه کسانی که باندیشه فرو میروند اندکی افسرده بنظرمیآمد. او مرا مجذوب خودکرده بود ومن بخوبی او را درك میکردم و در نتیجه رنجش و خشم از بین رفت . اما چرا یکمرتبه چنین پرسشی از من کرد. حتی شریفترین وباایمان‌ترین فرد نمیتواند پاسخ این سئوال را بآسانی بدهد خدای من که بود ؟ کاش میدانستم.

دستپاچه شدم . واقعاً اگر دیگری هم بجای من بود نمی‌توانست دستپاچه نشود دراین هنگام نگاه تندی بمن کرد ودرحالی که انتظار پاسخ مرا میکشید تبسم کرد وبالاخره گفت:

اگر پاسخی داشتید آنقدرها برای گفتن آن سرگردان نمی‌ماندید . حالا من طرز دیگری میگویم شاید بتوانید جواب دهید. شما یك نویسنده اید و هزاران نفر آثار شما را میخوانند . بمن بگوئید که بآنها چه تعلیم میدهید ؟ وآیا هیچ از خود پرسیده اید که حق تعلیم و تدریس دیگران را دارید یا خیر ؟

برای اولین بار درعمر خود روحم را مورد دقت قراردادم بگذار کسی نفهمد که خود را بخاطر جلب توجه دیگران می‌ستایم یا تحقیر میکنم. ازگدا که نمیتوان گدائی کرد. من تشخیص داده‌ام

که غیر از آن کیفیات اخلاقی که عادتا خوب نامیده میشود و من واجد آنها هستم دارای روحی باگذشت ودلی مشتاقم - ولی براثر بعضی آشفتگیهای روحی این عواطف نتوانسته‌اند بیکدیگر پیوند گیرند وترکیب یابند وبرعکس پاره‌ای هم‌آهنگیهای موافق روحی کلیه ادراکات زندگی را دربرگرفته است - پیوسته تنفر شدیدی در قلبم فروزان ومشتعل بود که گاهگاه زبانه میکشید وبصورت شراره های خشم از روحم بیرون میزد.

اما با وجود این بازهم آن شك لعنتی وجود داشت - گاهی این حس تنفر چنان فکرمرا ازکار می‌انداخت و روحم را منقلب میساخت که خود را تا مدتی چون وجودی تهی شده از احساس بهرسو میکشیدم. هیچ عاملی نمیتوانست توجه مرا بزندگی برانگیزد قلبم چون قلب مردگان سرد بود - مغزم کار نمیکرد و تصوراتم طعمه کابوسهای شبانه بود وبدینطریق شبها و روزهای بسیاری را بصورت انسانهای کر وکور و لال میگذراندم - بی آنکه چیزی بخواهم یا چیزی درك کنم - وضع من شبیه آن جسدی بود که بخاطر سوء تفاهمات نامعلومی برروی زمین باقی مانده ودفن نشده بود. وحشت ازاین حیات واین طرز زندگی وقتی افزایش یافت که فهمیدم باید باین زندگی ادامه دهم. زیرا مرگ را خیلی تاریکتر و بی‌معنی تراز زندگی یافتم. بدون شك مرگ لذت تنفر را از آدمی میرباید.

خوب، پس من بمردم چه آموخته بودم؟ بله، همین خودمن؟ من چه حرفی داشتم که بمردم بگویم؟ آیا بازهم همان حرفهائی

که قرنها برایشان گفته شده بود وآنها هم بآن‌گوش داده بودند . و همان حرفهائی که هرگز نتوانسته بـودکمترین تغییری در روح انسان بدهد واو را موجود بهتری سازد؟ آیا من حق داشتم افکار وعقایدی را که بدانها پرورش یافته‌ام و غالباً هم نتوانسته‌ام آنها را بکاربندم‌بدیگران بیاموزم؟ واگراینکار را نمیکردم‌آیامفهومش این نبودکه ایمان من به درستی و راستی ایمان واقعی و حقیقی نبوده است؟ پس من چه داشتم‌که باین مردی‌کـه در کنارم نشسته بود عرضه کنم؟

اما اوکه درانتظار پاسخ من خسته شده بود دوباره شروع بصحبت کرد وگفت :

ـ من احساس‌کردم که هنوزحس جاه طلبی، شرافت‌وغرور شما راویران نساخته است وبدین‌سبب این‌سئوالاترا مطرح‌کردم. واگر غیر ازاین بود هرگز این چیزها را ازشما نمیپرسیدم . شما شهامت شنیدن حرفهای مرا دارید واین امربمن میفهماندکه خود پرست عاقلی هستید. زیرا چندان باین خودپرستی اشتیاق داریدکه حتی از زجر وآزار هم نمیگریزید. ومنهم حملات خود را برعلیه شما تخفیف میدهم‌ومنبعد با شما مانند مردی‌که بیگناه نیست‌ولی نمیتوان او را مجرم هم دانست صحبت خواهم‌کرد.

روزگاری براین کره زمین کسانی زندگی میکردندکـه بر نویسندگان، شاگردان زندگی وقلبهای آدمی استادی میکردند . و با آرزومندی فراوان میخواستند دنیا را ترقی دهند وانسانها را نسبت بخویش معتقد وبا ایمان سازند. این استادان‌آثاری ازخود

باقی گذاشتند که هرگز فراموش نخواهد شد. زیرا آنچنان حقایقی جاودانی درآنها گنجانده‌اندکه نوری از زیبائیهای بی پایان از لابلای صفحاتشان میدرخشد. افرادی که دراین کتابها آمده‌اند در دنیا وجود دارند زیرا همه آنها از نفسی الهام آمیز روح گرفته‌اند.

در این کتابها شهامت، شعله‌های خشم، و عشقهای آزاد و صمیمی وجود دارد و باید بگویم که حتی یك کلام زائد در سراسر آنها دیده نمیشود. گمان میکنم همین کتابها غذای روح شما بوده است ولی وجود این روح شما با وضع بسیار ناپسندی آنها را هضم کرده است زیراآنچه ازعشق‌وحقیقت مینویسید سراسردروغ محض و عاری از صمیمیت است . گوئی شما را اجباراً وادار بنوشتن آن مطالب کرده‌اند. شما به‌آن‌ماه‌میمانیدکه نورخود را از منبع دیگری میگیرد ومنعکس میکند و درنتیجه نورش خواب‌آور وغم‌آلوده برما میتابد. با وجودیکه این‌نورسایه‌های فراوان ایجاد میکند ولی نه درخشندگی دارد ونه اصلا گرما می‌بخشد . خود شما شخصا خیلی ضعیفتر ازآنید که بتوانید چیزی باارزش واقعی تقدیم دیگران‌کنید. واگر فرضا توانستید چنان چیزی را بوجود آورید دلیل آن نیست‌که مردم با رضایتی کامل درك‌کنند که شما با افزودن‌کلماتی جذاب و دلنشین برمنبع افکار زیبا و لطیفشان چیزی افزوده‌اید. بلکه با این عمل‌خود شانس روح خلاقه خودرا تاسرحد یك عارضه ابتدائی‌تنزل داده‌اید. شما محضا چیزی‌میدهد تا بدان وسیله بتوانید اززندگی ومردم تمتع بیشتری حاصل‌کنید.

شما کمتر ازآنید که بتوانید هدیه دهید، شما رباخوارید زیرا با قرض دادن مختصری از تجربیات خود انتظار دارید از شهرت و معروفیت بهره بگیرید قلم شما با لرزش خفیفی سطح اشیاء را میخراشد وبدون اثردرحوادث زندگی‌فرومیرود. واگرتوضیحات شما روی‌احساسات عادی ومردم‌عادی باشد بایدگفت‌که درواقع حقایق پیش پا افتاده‌ای رابمردم میآموزید ـ اما بگوئید به‌بینم‌آیا قادرید حتی حقه‌ای بزنید که بتواند روح انسان را ترقی‌دهد؟

البته خیر آیا یقین دارید که با کاویدن خاکروبه‌هائی که حقیقت رذالت و بی‌شرافتی و حماقت روح بشر را آشکار میکند ونشان میدهد که آدمی فقط درصدد آزادکردن کیفیات خارجی است وموجودی مطلقا ضعیف، تنها وقابل ترحم است کار مهمی انجام داده‌اید؟ اگر ازمن بپرسید میگویم مردم میدانندکه چنین‌اند دلیل‌آنهم‌اینست‌که ملاحظه میکنید فکراوچگونه درتاریکی‌پرورش یافته وروحش چگونه بی‌احساس‌است این‌موضوع غریب نیست، زیرا او خود را آنطور می‌بینید که کتابها معرفیش کرده‌اند ـ و کتابها، بخصوص آنهائیکه با ترزبانی و طلاقت فراوانی‌که غالباً از ذوق نویسندگانش سرچشمه گرفته است ـ یکنوع اثرهیپنوتیکی روی خوانندگانش میگذارد . بشر همانطورکه شما او را معرفی کرده‌اید خود را می‌سنجد زشتی خود را می‌بیند ولی قادر بیافتن امکاناتی‌برای ازبین‌بردن‌آن نمیباشد. آیا شما قادرید این‌امکانات را بیابید و دراختیارش بگذارید ؟

چگونه خواهید توانست؟ درحالیکه خودتان ـ اما من بر

احساسات شما می‌بخشایم زیرا می‌بینم که بدون ردگفته‌های من یا دفاع ازخود همچنان نشسته‌اید وخاموش بحرفهای من گوش میکنید ـ اینکاربرای یك آموزگارشریف که بخواهد همیشه شاگرد باتوجهی باشد عمل پسندیده‌ایست ـ شما آموزگاران این روزها از شاگردان خود استفاده فراوان میبرید و دربرابر چیزکمی بآنها میآموزید ـ زیرا آنچه میگوئید تعریفی ازقصور آنها است و شما چیز دیگری غیر ازتقصیر درآنها نمی‌بینید لیکن بدون شك یك فرد واجد حسن‌هم هست. آیا خود شما حسنی‌ندارید؟ شما رامیگویم؟ اوف، پس فرق شما با آن انسانهای بی‌رنگی که منقدانه‌وظالمانه نقاشی میکنید چیست؟ شما خودتان را همچون پیغمبرانی می‌بینید که ماموریت دارند تا زشتیها و بدیها را برملا سازند برای آنکه قدر نیکیها وصفات پسندیده بهتر دانسته شود. اما آیا در کوشش خود برای تشخیص بدی ازخوبی هیچ فهمیده‌اید که این دو صفت مانند دوگلوله نخ سیاه وسفید است که بدور یکدیگر پیچیده شده وترکیب رنگ خاکستری داده‌اند. آیا نمیدانیدکه این دو رنگ هریك تحت تاثیر رنگ دیگری قرارگرفته است؟ و من جدا شك دارم که خداوند شما را بعنوان پیامبر خود بدنیا فرستاده باشد. زیرا پیامبران اودلی بگرمی آتش دارندکه عشق بیقرار بزندگی‌و حقیقت وبشر دوستی چنان ازآن زبانه میکشدکه درظلمات جهان چون مشعلهای فروزانی پیشاپیش آنها میدرخشدوقدرت خداوندی وعظمت وجود او راآشکار میسازد. شما مثل نیمسوزهای شیطان دود میکنید واین دود شما بمغز وقلب مردم نفوذ میکند وآنها را

ازحس عدم اعتماد بخویشتن لبریز میسازد. بگوئید به‌بینم شما چه چیز را تعلیم میدهید؟

من نفس گرم او را روی‌گونه‌ام احساس کردم و از ترس او چشمانم را برگرداندم. کلماتی که برزبان رانده بود مثل‌پاره آتشی قلبم را سوزاند . از اینکه پاسخ دادن به پرسش او برایم بسیار مشگل بود متوحش شدم وجوابی ندادم. او دنبال کلامش را گرفت وگفت :

ـ منهم که یکی ازخوانندگان با وجدان کلیه آثار شما و امثال شما هستم از شما میپرسم چرا مینویسید؟ ممکن است خیلی نوشته باشید، لیکن آیا نوشته‌های‌شما احساسی شرافتمندانه وعالی دردل مردم بوجود آورده است؟ گمان نمیکنم با این کلمات سرد و بی‌روح خود هرگز موفق بچنین‌کاری شده باشید. شما نه تنها نمیتوانید چیز تازه‌ای بزندگی ببخشید، بلکه گذشته را هم بانقشی کج و معوج تیره و بی‌اندام معرفی میکنید ـ کلمات شما واجد هیچ معنائی نیست و در نتیجه فقط شما هستید که خواننده را از خودتان شرمنده میسازید. همه‌آثار شما عادی است. مردم‌عادی، افکار عادی، حوادث عادی ، پس‌کی وقت آن میرسدکه مردم در باره انقلاب روح و احتیاج روح به یك تحویل آغاز سخن کنند؟ پس مبارزه در راه زندگی که دارای قوه خلاقه باشد کی و ازکجا شروع میشود؟ تعلیمهای پرارزش‌کو؟ کلمات شهامت انگیزی که روح انسان را پروبال می‌بخشدکجاست؟

شاید بگویید: زندگی جز آنصورتی که ما نمایش میدهیم

شکل‌دیگری ندارد. این سخن را مگوئید زیرا ازشخص خوشبختی چون شماکه قدرت نویسندگی دارد بسیار ننگین و شرم‌آور است که رویا روی زندگی بعدم لیاقت اعتراف کند و ازآنجاکه‌هست قدمی فراتر ننهد. اگر شما درهمان سطحی که زندگی قرار دارد جایگیر شوید، اگر تخیلات شما قادرنیست‌که چیزی مافوق‌آنچه در این دنیا وجود دارد بیافریند و اگر شما در راه ارتقـاء خود همچنان در مراحل نخستین زندگی باقی مانده‌اید ، پس نتیجه‌کار شما چیست و اصولا چه حق دارید که بچنین کاری دست بزنید ؟ شماکه افکار بشری را با شبیه سازیهای خودتان آشفته و مشوش میکنید هرگز از خودتان پرسیده‌ایدکه آیا این عمل شما زیانی به او نمیرساند؟ پس بیائید واعتراف‌کنیدکه نمیدانید چگونه‌تصویری از زندگی بسازید که بتواند شرم از یك احساس کینه را در بشر بیدار سازد و اشتیاق پرسوزی در او بوجود آورد تا بتواند برای حیات خود قالب تازه‌ای بریزد ، آیا میدانیدکه دیگران ضربـان زندگی را چگونه تندکرده اند وبآن نیرو دمیده‌اند ؟

همسخن عجیب من‌کمی مکث کرد ـ و من در آن سکوت کلمات او را می‌سنجیدم ـ سپس چنین ادامه داد:

ـ آنهائی‌که دور وبرمن‌زندگی‌میکنند غالباً زیرك وباهوشند و فقط عده‌کمی شرافتمند پیدا میشودکه آنها نیز روحی شکسته و بیمار دارند و بدلایلی تحقیقات من همیشه باین نتیجه میرسد که انسان هرقدر خوبتر و شریف تر و پاکدل تر باشد بهمان نسبت نیرویش‌کمتر ، روحش بیمارتر وزندگیش سخت‌تر است.این‌قبیل

افراد جز تنهائی و درماندگی دائمی سرنوشت دیگری ندارند و هرچندکه قلباً یافتن چیز دیگری راآرزو میکنند اما نیروی‌آفرینش آنرا ندارند . آیا این وازدگی و درماندگی از آنجهت نیست‌که آنان در حساس‌ترین‌لحظاتی‌که احتیاج به‌تشویق و حتی‌شنیدن یك کلام شهامت‌انگیز داشته‌اند کسی نبوده است که لااقل همان یك کلام را بآنها بگوید؟

رفیق من به سخنش ادامه داد و گفت:

ـ مثلا آیا می‌توانید یکنوع خنده شادی‌بخش بوجودآورید که روح را صفا و طراوت بخشد ؟ به‌بینید . مـردم طرز درست خندیدن را بکلی فراموش‌کرده‌اند. خنده آنها از روی‌کینه است. از روی رذالت است . حتی غالباً در میان سیل اشك می‌خندند و هرگز از آن خنده های روح انگیز و نشاط آوری که از اعماق دلشان برخیزد وبدنشان را بلرزاند قهقهه سر نمیدهند . زیرا که خنده نعمت بزرگی است ـ خنده انسان یك امر اساسی و ابتدائی است. وبالاخره نعمت خندیدن‌یکی ازوجوه امتیازاتشان برحیوان است. آیا غیر از این پوزخند های بی‌ارزش و انتقاد آمیزی‌کـه فقط کار دلقکهای قابل ترجم است میتوانید خنده دیگوی خلق و ایجادکنید؟ شما در صورتی حق تعلیم دیگران را داریدکه این‌حق آنقدر توانا باشد که بتواند بوسیله شما عواطف حقیقی و واقعی را در انسان‌ها بیدارکند. وهمچون پتك‌گرانی باشدکه چون‌فرود آید قالبهائی را که انسان قدیم برای زندگی محدود خود ساخته است ویران‌کند و بنای جدیدی را بنیان گذارد. خشم ـ نفـرت ،

شهامت ، شرم، بیزاری وبالاخره یأس هریك اهرمهائی هستندکه دنیا باآن ها زیر و رو میشود. آیا شما میتوانید چنین اهـرمهائی بسازید؟ وآیا قادرید که آنها را بکار اندازید ؟ شما اگر این‌حق را برای خود قائلید که در آثارتان بمردم اشاره‌کنید و از آنهـا یاری بطلبید باید از نقائص و عیبهای آنها قلبی مملو از نفرت داشته باشید یا عشقی بزرگ به‌مردم عادی درخود احساس کنید ـ عشقی که از رنجهای آنها بوجود آمده باشد ـ و اگر نفرت و عشقی در خود نمی‌یابید ، پس این غرور و خودستائی را کـنار بگذارید و قبل ار آنکه بخواهید چیزی بآنها بگوئید خوب‌مطالعه کنید .

دراین موقع هوا قدری روشنتر شده بود ولی تاریکی خیلی عمیق‌تری بقلب من نفوذکرده بود و این کسیکه تمام اسرار روح مرا میدانست همچنان حرف میزد. گاهگاه فکری بمغزم میرسید و میگفتم: «آیا اصلا این موجود انسان است ؟ »

اما سخنان او چنان مرا در هم فشرده و روحم را پریشان کرده بودکه پاسخی بسئوال خود ندادم. وگفته های او دوباره و چون سوزن بقلبم فرو میرفت .

ـ علی‌رغم همه جریاناتی‌که هست و وجوددارد زندگی‌روز بروز بزرگتر وعمیق‌تر میشود. وبا اینکه این پیشروی‌کند وآهسته است شما نه قدرت و نه فهم آنرا دارید که بتوانید بـرسرعتش بیفزایید. زندگی هم درحال رشد است و روزبروز مردم‌کنجکاوتر و دقیقتر میشوند ـ آیا چه‌کسی وجود دارد که پاسخ کنجکاویهـا

وسئوالات آنها را بدهد؟ شما خودتان یکی از آن افرادی هستید که چنین وظیفه‌ای را برعهده دارید، شما ای رسولان‌خودفرستاده! آیا از زندگی‌بحد کافی اطلاع‌داریدکه بخواهید آنرابرای‌دیگران توضیح دهید؟ هیچ میدانید که هرموقعیتی چه می‌طلبد ـ خبری از آینده دارید ؟ آیا قادرید آن فردی راکه بخاطر ناسازگاری‌های زندگی فاسد شده و دل و خود را از دست داده است با کلمات احیاکننده زندگی تازه باو بخشید ؟ او دل خود را از دست داده است وهیچگونه شوقی بزندگی ندارد . او دیگرنمیخواهد باپستی وبه دنائت زندگی کند، بلکه آرزو دارد مثل یك خوك، ولی ساده زندگی کند . می‌شنوید چه میگویم ؟

هرگاه کسی کلمه «ایده آل» را برزبان راند این شخص‌باو می‌خندد آنهم خنده‌ای مسخره‌آمیز. او با تبدیل یافتن به یك مشت استخوان ومقداری گوشت ویك پوست کلفت موجود فاسدی‌شده است واین یك مشت استخوان هم از روحش الهام نمیگیرد بلکه الهامی که میگیردازشهوات خویش‌است. اوفوق‌العاده به توجهات شما احتیاج دارد. پس عجله‌کنید!! و او را که هنوز گرفتار صور ظاهری انسانی است کمك‌کنید وتعلیمش دهید! اما افسوس!! شما که خودتان دائماً مینالید وغرغر میکنید وشکایت دارید و سرگرم ساختن تصویر بی‌روحی از زوال وخرابی اوهستید چگونه خواهید توانست شوق زندگی را دراو احیا کنید. ؟

بوی فساد زمین رافراگرفته‌است ـ ترس وفرومایگی‌دلهای بشر را پرکرده، تنبلی، افکار ودستهای انسان را بـا زنجیرلطیفی

بسته است ... وشما برای این تیرگیهای نفرت‌انگیز و درهم‌وبرهم چه ارمغان میآورید؟ چقدر شما کم عمق وناچیز هستید؟ و چقدر تعداد شماها زیاد است ؟! آه. کاش حتی یك موجود عبوس‌ولی در عوض با روحی پرعاطفه وقلبی مشتعل ومغزی بزرگ و فهیم پیدا میشد! آنوقت بود که کلمات پیغمبری مانند زنگ بزرگی‌در میان این سکوت شرم‌آور بصدا درمیآمد و آنگاه بودکه لرزشی بزرگ. ارواح مردگان مانده مانند را می‌جنباند.

پس ازگفتن این جملات ساکت شد. من نگاهش نکردم . بخاطر نمیآورم که درآنموقع چه احساسی برمن حکومت میکرد- شرم بود یا ترس.

با بی‌علاقگی سئوال کرد:

ـ چه حرفی دارید بمن بگوئید؟

گفتم : هیچ

و دوباره سکوت برقرار شد .

ـ چگونه زندگی خواهیدکرد ؟

گفتم. نمیدانم !

ـ چه خواهید نوشت؟

سکوت کردم.

گفت ـ سکوت عالیترین هنر است.

خاموشی عصبانی‌کننده‌ای برقرار شد و او ناگهان‌خنده‌ای سرداد. خنده او چنان سرشار ازآسودگی و نشاط بودکه گوئی مدتها است انتظار فرصتی برای چنین خنده‌ای را میکشیده‌است .

قلب من ازاین خنده نفرت‌انگیز غرق خون شد.

هاها، پس با این‌ترتیب میخواهیدروش زندگی رابدیگران بیاموزید؟ شما؟ همین شمائی که باین آسانی دستپاچه میشوید ؟ حالا میگویم که فهمیده‌اید من که هستم. نه ؟ هههههه ! وهمه آن جوانهائی که ادعای عقل میکنند اگر با من روبرو شوند بهمین وضع دستپاچه میشوند ! تنها کسانی که دروغگوئی ، گستاخی و بی‌شرمی را رواج میدهند وجدانشان گوش باین حرفها نمیدهد . پس‌معلوم شدکه چقدرنیرومندید با یك حمله ویك فشار معلق‌زنان از میدان فرار میکنید! حالا یك‌کلام بگوئید: فقط برای دفاع از خودتان یك کلمه بگوئید. حقیقت حرفهائی را که گفتم ردکنید و قلب خود را ازدرد وشرم آزاد سازید. حتی برای یك لحظه هم‌که شده قوی بشوید و بخود اعتماد پیدا کنید و آنوقت من همه آن حرفهائی راکه‌گفتم ازشما پس میگیرم ـ دربرابرشما تعظیم‌میکنم. شما کوچکترین نشان ازآن روحی‌که اجازه تعلیم بشما داده‌است بمن بنمائید. آخر من احتیاج بآموختن دارم. چون منهم انسانم. من دراین تاریکی‌وحشتناك زندگی سرگردان شده‌ام ودنبال راهی میگردم‌که بروشنائی به حقیقت زیبائی ونوع جدیدی از زندگی رهبریم کند. شما راه را بمن نشان دهید. من هم یك انسانم، از من نفرت‌کنید، مرا شلاق بزنید، اما ازاین بی‌تفاوتی نجاتم‌بخشید آرزو دارم ازآنچه هستم بهتر باشم. اما آخر چگونه؟ راه‌رسیدن بآنرا بمن بیاموزید!

فکرکردم : آیا من قادر بانجام چنین کاری هستم ؟ آیا

میتوانم تمناهـائی را که او در برابرم گذاشته است ارضا کنم ؟ آتشهای زندگی درحال خاموش شدن‌است ، سایه‌های شك‌وتردید بتدریج زیاد میشود ومغز انسان را فرا میگیرد، وجدا باید راهی برای‌نجات‌ازاین ظلمات پیدا کرد. این راه چیست ؟ مـن یك چیز میدانم ؛ وآنست که روح نباید پس ازخوشی هنوزآرزومند باشد خوشی چه ارزشی دارد؟ مفهوم زندگی‌که درخوشی نیست وحتی خشنودی ازخویشتن هم‌آدمی را برای همیشه راضی‌نگاه نمیدارد. بهر صورت انسان ازهمه این مسائل بالاتر است . معنای زندگی در زیبائی و نیرومندی انسان وتلاش او بخاطر هدفی است کـه دارد وکاملا روشن است که هرلحظه‌ای ازحیات واجـد منظور و مفهومی عالی است، واین امکان دارد ـ ولی نـه بآنصورت کهنه‌ای که همیشه‌بوده ومـ جب سائیدن روح و از بین‌بردن آزادی میشده است .

رفیق مـن یکبار دیگر خندید ـ اما این بار آهسته خندید . خنده مردی بودکه کثرت افکار قلبش را سوراخ کرده بود . بعد گفت :

ـ این‌کره خاك‌اینهمه انسان بوجودآورده است ، درحالیکه مجسمه‌های مردان بزرگ خیلی‌کم دیده میشود ! چرا باید اینطور باشد؟ این‌موضوع درما حسدبوجود میآورد، زیرا درحال حاضر کسی نیست‌که پس ازمرگش حتی کمترین رد پائی روی این زمین ازخود برجای گذارد. بشریت بخواب رفته است وهیچکس‌نیست تا بیدارش‌کند. او بخواب رفته است ودارد بصورت یك حیوان

تغییر شکل میدهد. اوتازیانه میخواهد و پس ازتازیانه نوازشهای تکان دهنده محبت میخواهد. از آزردن او بیمی نداشته باشید اگردوستش میدارید شلاقش بزنید، اودرك میکند. وجای زخمها را بخوبی تحمل میکند . و چون رنج برد. وشرمنده شد، سیل نوازش برسرش ریزید، آنگاه خواهید دیدکه دوباره زنده میشود مردم بیشترکوك وارندوغالباً انسان ازتغییرات روح وشیطنت‌های آنها متعجب میشود. انسان پیوسته احتیاج به محبت دارد وپیوسته محتاج غذای تازه وکامل روحی است. آیا شما قادرید مردم را دوست بدارید ؟

من بطورمشکوك گفتم «مردم را دوست بدارم؟»

زیرا واقعاًنمیدانستم مردم را دوست دارم یانه؟ جدامیگویم که نمیدانستم. مثل کسی که بخودش بگوید: ملاحظه کن اینجاکسی است که مردم را دوست دارد. واقعاً اگر انسان بخواهد براستی دراین‌باره حرفی بزند باید مدتها روی‌آن فکر کند تا بتواندبگوید «من‌دوست دارم». ما بخوبی میدانیم که چه شکاف عمیقی انسانها را ازیکدیگر جدا میسازد.

رفیقم گفت:

ـ جواب نمیدهید؟ برای من‌فرقی‌نمیکند. من‌شما رامی‌فهمم وحالا میروم .

با اینکه از او و از خودم میترسیدم با ناله پرسیدم ! باین زودی ؟!

گفت:

ـ بله، من میروم اما بازخواهم گشت، منتظرم باشید.

و رفت. آیـا واقعاً او رفت؟ منکه رفتنش را ندیدم ـ او مانند سایه‌ای با سرعت و بیصدا ناپدید شد ـ من مدتی در پـارك نشستم سرما را احساس نمیکردم و به آفتابی‌که بالا آمده بود و برشاخه‌های یخ زده درختهای می‌تابید توجهی نداشتم. مثل‌اینکه آن صبح روشن با آن خورشیدی‌که میتابید وزمین رنجیده‌ای کـه پوشیده ازبرفهای براق بود درنظرم عجیب میآمد.

خواهر و برادر

رگبار پرتو خورشید، که همچون رشته‌های زرینی در هوا کشیده شده است، پرده سبز تاکها را میشکافد و برکف مهتابی مهمانخانه میریزد وسایه روشن‌های شگفت‌آوری برکف پژمرده خاکستری رنگ ورومیزیهای سفید می‌افکند. انسان چنین‌میپندارد که اگر مدتی باین طرح عجیب و خارق‌العاده خیره شود. میتواند براز آن پی ببرد. خوشه‌های انگور، مانند مروارید وزبرجد. در نورآفتاب میدرخشد و درون تنگ بلورین آب، که روی میزقرار دارد، الماسهای آبی رنگ فراوانی بچشم میخورد. دستمال‌تور کوچکی که البته ازدست زنی زیبا افتاده است، بین میزها خود-نمایی میکند. بیشك، زن، زیبائی ملکوتی وخیره‌کننده‌ای داشته است. مگر غیر ازاین هم میتواند باشد، مگر انسان، دراین روز آرام و روشن، که سرشار ازگرمای خستگی‌آوریست، جز این هم میتواند فکرکند؟ زیرا امروز چیزهای مبتذل دربرابر شکوه و جلال‌خورشید محومیشود وخود را ازشرم‌وخجالت پنهان میسازد.

همه جاآرام وساکتست. تنها چهچه پرندگان در باغ وزوز

زنبورها روی گلها و آه ضعیف آوازی که از تاکستانهای روی تپه میآید، شنیده میشود. درآنجا دو خواننده زن ومرد مشغول ترنم هستند و هرمصرع که میخوانند یکدقیقه مکث میکنند و این حالت کیفت مخصوص مناجات بآواز میدهد.

در اینموقع بانوی مسن بلندقدی با صورتی تیره وعبوس ، ابروانی درهم کشیده ولبهائی باریك که لجوجانه بهم‌فشرده‌شده‌اند پدیدارمی گردد وآرام ازپلکان وسیع مرمرین داخل‌باغ بالامیآید. روی شانه‌های استخوانیش شنل ابریشمی طلائی رنگ بلندی، که باتورحاشیه‌دوزی شده، انداخته وتورسیاهی‌سرکوچك خاکستری رنگش را پوشانده است. دریك دستش چتر آفتابی دسته بلند قرمز و دردست دیگرش، کیف مخملی نقره‌دوزی شده‌ای دیده میشود. او همچون سربازان راست ومحکم ، زیر پرتو آفتاب که مانند تار لطیف ونازك عنکبوتی از لابلای شاخ و برگها بزمین افتاده باشد، راه میرود وبانوك چترش‌ضربه‌های محکمی روی‌سنگفرش مهتابی‌میزند. نیمرخ‌صورتش‌سخت وخشن‌است: بینی‌اش‌عقابیست و زگیل بزرگ خاکستری رنگی چانه‌اش را تیزتر نشان میدهد . پیشانی برآمده‌اش، مشرف به کاسه سیاه چشمانیست که درون‌شبکه زیبای چین وچروکها مخفی شده و از بس گود رفته اند پیرزن کور بنظر میرسد .

پشت سراو هیکل خمیده گوژپشتی، که اردك‌وار اینسو و آنسو میرود ، ظاهر میشود . کلاه نرم خاکستری رنگی روی سر بزرگ پائین افتاده‌اش قرار دارد . دستها را در جیب جلیقه فرو

برده است وهمین او را عریض‌تر و استخوانی‌تر از آنچه هست مینمایاند. لباسهایش سفید و پوتین‌های سفیدرنگش تختهای نرمی دارند. دهان نیمه‌بازش‌دندانهای زردوناهموار‌اورا‌آشکارمیسازد. روی لب بالایش چند تار موی ریز وزکرده بشکل ناخوش آیندی سیخ شده‌است. تند ودردناك نفس میکشد، بینیش میلرزدولی‌سبیلش بیحرکتست . هنگام راه رفتن پاهای‌کوتاهش بنحو ترسناکی بهم می‌پیچند وچشمان درشتش با افسردگی روی زمین خیره میشود . بدن‌کوچك و نحیفش را اشیاء گوناگون وچشم‌گیری زینت داده است: انگشترطلای جواهرنشانی به‌انگشت سبابه دست چپ‌دارد، مدال طلای بزرگی‌ازانتهای نوارسیاهی که بجای زنجیرساعتست آویزان گشته، و روی‌کراوات آبی رنگش عین‌الهرخیلی بزرگ قرار دارد.

بازهم هیکل دیگری روی مهتابی پدیدار میشود. او نیزپیر زن‌کوچك وفربهی است‌که صورتی سرخ ومهربان وچشمانی‌زنده و بشاش دارد. بیشك زن وراج وشوخی است.

آنها همچون تصاویر هوگارث[1]: زشت وغمگین ومضحك هستند. ازمیان مهتابی‌گذشتند وبطرف در مهمانخانه رفتند. نسبت باشیاء زیرخورشیدتابان‌چنان بیگانه بودندکه‌انگاردنیادرچشمشان تیره و بیرنگست.

این دونفر، که خواهر و برادرند، اهل هلند وفرزندان یك تاجر الماس و بانکدار معروفی هستند واگر داستانی‌که در باره

---

۱ ـ Hogarth حکاك و نقاش انگلیسی ۱۸۶۴ - ۱۶۹۷

آنها میگویند باور کردنی باشد، داستانی بس شگفت وشنیدنیست:

مرد قوزی دردوران کودکی بچه‌ای آرام، محبوب ومتفکر بود و علاقه‌ای به بازی و بازیچه نداشت. جز خواهرش هیچکس توجه چندانی باینموضوع نکرده بود؛ پدر ومادرش عقیده داشتند که‌اینحالت برای یك مخلوق بدبخت، امری طبیعیست. امادختر، که چهار سال بزرگتر ازبرادرش بود، از رفتار عجیب او آشفته ومضطرب بود، و تقریباً تمام وقتش را با اوصرف مینمود وسعی میکرد برادرش را سرگرم سازد وبخنداند. ولی پسر عروسکهایی را که خواهر برای بازی باومیداد روی هم میچید و از آنها برج میساخت. خواهر بندرت برادرش را خندان میدید؛ پسر معمولابا همان نگاه ابلهانه وافسرده‌ای که باشیاء دوربرش خیره میشد، بخواهرش نیز مینگریست واین نگاه دختر را خشمگین میساخت. پاها را بزمین میکوبید وفریاد میکشید: «اینجوری بمن نگاه نکن. دیگر داری ابله میشی وعقلت را ازدست میدی!» او را نیشگون میگرفت وسیلی میزد. پسر ناله میکرد و بازوی دراز ولاغرش را برای حفاظت سرش بالا میاورد، اما هرگز ازدست خواهر فرار نمیکرد وبکسی شکایت نمی‌نمود.

بعدها وقتی خواهر گمان بردکه برادرش میتواند مسائلی‌را که برای دخترکاملا روشن بود بفهمد، سعی میکرد با دلیل ومنطق با او وارد صحبت شود:

«اگر هیکلت غیر طبیعیست، برای جبران آن باید باهوش‌و زرنگ باشی. پدرومادر ما ازداشتن فرزندی چون توشرم‌دارند!

حتی خدمتکاران ازاینکه درخانه دولتمندی کار میکنندکه مخلوق ناقصی بعنوان پسر دارد سرشکسته هستند. در خانه توانگران همه چیز باید زیبا و برازنده باشد، میفهمی ؟»

پسر سربزرگش را یك‌بری میکرد، با چشمان‌کدر وبیروحی بخواهر خیره میشد وجواب مثبت میداد.

والدین ازعلاقه دختر نسبت به برادرش مشعوف بودنـد، و خوش قلبی و رأفت او را میستودند. دختر بتدریج مصاحب قوزی کوچولو گشت؛طرزرفتار با عروسکها را باوآموخت ودردرس خواندن کمکش‌کرد و برایش داستانهائی ازشاهزادگان و پریان خواند. اما پسر، مثل سابق، با تلاش زیاد عروسکها را روی هم میانباشت وگویا با این تلاش میخواست درآن بالاها بچیزی‌برسد که‌کسی ازوجود آن خبرندارد. بدرس علاقه چندانی نشان‌نمیداد. فقط اعمال وخصوصیات پریان داستان او را کمی میخندانـد . روزی ازخواهرش پرسید:

«هیچ شاهزاده‌ای‌قوزی بوده؟»

«نه .»

«نجیب‌زاده چطور ؟»

«البته که نه !»

پسر ازخستگی و بیزاری آهی‌کشید، وخواهرش‌که موهای زبر او را نوازش میکرد، گفت:

«اما جادوگران عاقل همیشه قوزی هستند.»

پسر با کمال بردباری‌گفت: «پس من جادوگر خواهم‌شد.»

و پس ازمکث متفکرانه‌ای افزود :

«مگر پریان همیشه زیبا نیستند ؟»

«چرا .»

«مثل تو؟»

دختر باکمال‌صداقت گفت : «شاید! حتی ازمنهم زیباترند.»

وقتی پسر هشت ساله شد ، خواهر توجه یافت که هر وقت برادرش از کنار کارگاه ساختمانی میگذرد صورتش از تعجب روشن میشود و با دقت سرگرم نظاره کارگرانی که مشغول کارند میگردد، سپس هم باچشمانی کدر وبیروح نگاه استفهام‌آمیزی باو مینماید. خواهرش می‌پرسید:

«مگر این ساختمانها برای تو جالبند ؟»

واو جواب میداد:

«بله .»

«چرا ؟»

«نمیدانم.»

اما پسر روزی توضیح داد: «آدمهای باین کوچکی و آجر-های کوچکتر ازآنها، چه ساختمانهای بزرگی بوجود میآورند. تمام شهر همینطور ساخته شده؟»

«البته.»

« خانه ماهم همینطور؟»

«مطمئناً.»

و دختر که باو خیره شده بود با اطمینان گفت: « تو وقتی

بزرگ شدی معمار مشهوری خواهی شد!»

وبرایش مقدار زیادی قالب و ساختمانهـای کوچك چوبی خریدند. ازآن زمان عشق آتشینی برای ساختمان در اندرون پسر زبانه کشید . صبح تا شام کف اطـاق مینشست و آرام و ساکت برجهای بلندی میساخت . وقتی قالبها از هم میپاشیدند و بر زمین میریختند ، دوباره آنها را روی هم میچید.اینکار چنان ضرورتی برایش پیداکرده بودکه حتی موقع غذا خوردن‌سعی میکرد باکارد و چنگال و دستمال سر سفره بنائی بسازد . چشمانش عمیـق‌تر و متمرکزتر شد، دستهایش جان‌گرفت وعلی‌الدوام درحرکت بودو انگشتانش هرچیزی راکه در دسترسش بود، بررسی میکرد.

ازآن پس، هنگام‌گردش درشهر، دوست میداشت ساعتها بایستد وساختمانهائی را که بآرامی از زمین بلند میشوند و سر به آسمان میکشندتماشاکند. حریصانه‌با پره های لرزان بینی، بوی آجر وخاك وآهك‌جوشانرا استنشاق‌مینمود. چشمانش رامی‌بست تا فیلم رویای تفکر آمیزی از جلو آنها رژه برود . وقتی‌که بـاو میگفتند: اینجا وآنجا ایستادن وبا این عمارت‌وآن عمارت خیره شدن عیب دارد، خود را به‌نشنیدن میزد.

خواهرش با اصرار میگفت : « بیا برویم! » و دست او را میکشید . برادر ناچار سرش را پائین میانداخت و براه میافتاد ؛ ولی دائم بعقب برمیگشت و از تماشا سیرنمیشد. خواهرش بارها از او پرسیده بود :

«میخواهی معمار بشوی؟»

«بله.»

روزی بعدازنهار که دراطاق نشیمن منتظر قهوه‌نشسته‌بودند، پدر فکرکرد که دیگر زمان آن فرا رسیده است که پسر دست از عروسك بازی بردارد و بتحصیل بپردازد. اما خواهرش با لحنی سخن گفت که انسان احساس میکردبایدعقیده اورا بحساب آورد:

«پدر، حتماً بمدرسه نباید برود.»

پدرکه مردتنومندی‌بود وصورتی‌تراشیده داشت وجواهرات درخشان بسیاری زینت تن‌خودکرده بود، سیگاری آتش زد: «بنظر تو نباید برود؟ چرا؟»

«خودتان خوب میدانیدکه چرا.»

گفتگو ادامه داشت که قوزی از اطاق بیرون رفت. هنگام مراجعت شنیدکه خواهرش میگوید:

«آخه همه دستش میاندازند!»

مادر باصدائی که‌چون‌باد پائیزی سردومرطوت بود، گفت:

«آه، بله، البته»

خواهر با تندخوئی گفت: «آدمهای مثل او، باید همیشه‌از انظار مخفی باشند!»

مادرگفت: «آه، به‌چه‌چیزش‌بنازیم و ازکدام‌کارش مغرور وسربلند باشیم. ولی بطورقطع سرکوچکش پراز هوش واستعداد است.»

پدر بانظرآنها موافقت نمود: «شاید حق باشما باشد.»

«چه دختر باهوشی!»

قوزی از کنار دربرگشت و گفت: «منهم کم عقل و هوش نیستم...»

پدر گفت: «خواهیم دید.»

ومادر افزود: «هیچکس نمیگوید که تو بیهوشی...»

خواهر اورا پهلوی خود نشاند وگفت: «توکه به معماری علاقه داری باید درخانه تحصیل کنی ومعلوماتی را که یك معمار لازم دارد بیاموزی، این کار را دوست داری؟

«بله، خواهی دید.»

«چی را خواهم دید؟

«اینراکه دوست دارم.»

خواهرکه درآنوقت پانزده سال داشت، باندازه نصف سر از برادرش بلندتر بود، اما بنظر پسر ازهمه حتی‌پدر و مادربلندتر مینمود. پسر ریخت‌خرچنگ داشت، درصورتیکه دختر باریك‌اندام، بالابلند و نیرومند بود و درنظر پسر مانند پری زیبائی جلوه‌مینمود که تمام خانه وحتی خود اورا شیفته ومسحور ساخته است.

اکنون منظماً مردم خون‌سرد ومؤدبی که سعی‌میکردندچیزی بقوزی بیاموزند وصبورانه مطالب را برایش تشریح کنند بسراغ‌او میرفتند. اما او، بدون هیچ شرم و رودربایستی، اعتراف میکرد که از درس معلمین چیزی سر درنمیآورد، وباکمال خونسردی‌بآنها خیره میشد و در افکار خوش خود غوطه میخورد. کم‌حرف میزد، ولی‌گاهی سئوالات جالب وپرمغزی میکرد:

«کسی که نخواهد چیز یاد بگیرد، چه بلائی بسرش میآید؟»

معلمش که مرد موقرو خوشرفتار ومطلعی بودوجامه سیاهش که تاگلو دگمه داشت، اورا دراولین نظر بشکل کشیش وسرباز مینمایاند، در جواب گفت: «بدترین بلاها! مثلا، بیشترشان سوسیالیست میشوند.»

قوزی که مثل یك شخص عاقل وبالغ با معلمش مؤدبانه و متواضعانه رفتار میکرد، تشکر نمود وباز پرسید:

«سوسیالیست چیست؟»

«آدمی حرف‌مفت زن بیکاره که درعالم رویازندگی‌میکند. سوسیالیست یك بیمارروحیست که هیچگونه درکی‌ازخدا-مالکیت و مملکت ندارد.»

معلمینش‌همیشه خیلی خلاصه ومختصرباو جواب میدادند؛ ولی جوابهایشان در خاطرش نقش می‌بست.

«پیر مردانهم میتوانند مانند سوسیالیست‌ها دارای این نقص روحی باشند؟»

«البته ...»

«دختر کوچولوها چطور؟»

«بله، این چیزیست که با آن آفریده میشود ...»

معلمینش میگفتند که استعداد و توانائیش برای ریاضیات فوق‌العاده کم است، ولی علاقه عجیبی بمسائل اخلاقی از خود نشان میدهد ...

وقتی خواهرش از بحث و مناظره برادر با معلمین مطلع میگشت باو پرخاش میکردکه: «چرا اینقدر حرف میزنی؟»

«معلمین بیش ازمن صحبت میکنند.»

«تو خدا را دوست نداری.»

«او که قوز مرا شفا نمیدهد...»

«اوه، پس تو باین چیزها فکر میکنی؟» و با بهت و حیرت اعلام می‌نمود که: «ایندفعه تو را می‌بخشم. اما باید این افکار را برای همیشه ازمغزت خارج سازی. می‌فهمی؟»

«بله.»

در این موقع دخترهفده ساله بود ولباسهای بلندی میپوشید. ازآنروز قوزی شروع بآزارخواهرش نمود. بندرت اتفاق میافتاد که خواهر وارد اطاق کار برادر بشود و مقوا ، چوب یا ابزاری بطرف او پرتاب نگردد. قوزی داد میزد : «بپا!» تا او را ازخطر آگاه سازد. اما همیشه این اطلاع باکمی تأخیر بود واغلب دختر صدمه میدید. یکبار که دختر از درد میلنگید باو حمله‌کرد ، ودر حالیکه ازشدت عصبانیت رنگش پریده بود داد زد: «بدترکیب ، تو عمداً اینکارها را میکنی!» وکشیده‌ای بصورتش زد. پاهای‌پسر ضعیف بود، در نتیجه بزمین افتاد وهمینطور که‌کف اطان نشسته بود، با ملایمت و بدون‌گریه یا رنجشی گفت: «تو چطور چنین فکری میکنی؟ مگر دوستم نداری؟ حتماً داری.»

خواهر که ازدرد مینالید ازآنجا رفت. ولی مدتی بعدبرای عذرخواهی برگشت وگفت :

«تو که قبلا چنین کارهائی نمیکردی ... می‌فهمی ؟»

اوبآرامی جواب داد: «من قبلا اینها را نداشتم.» وبطرف

اشیائی که درهم‌وبرهم دراطاق‌ریخته بود: مقواهائی که درگوشه‌ها انباشته شده بود، چوبهائی که روی میز نجاری توده‌گشته وچرخ تراش کنار دیوار، اشاره نمود. خواهرکه بدور و برش با تنفرو سوءظن مینگریست پرسید:

«چرا اینهمه آشغال اینجا جمع کرده‌ای؟»

«خواهی دید!»

او یك قفس خرگوش ویك لانه سگ درست‌کرد وبساختن تله‌موش جدیدی پرداخت. خواهرش مشتاقانه پیشرفت کار او را تعقیب میکرد وهنگام صرف غذا، با غرور وتبختر، موفقیت برادر رابرخ پدرومادرکشید. پدرسری بعلامت تصدین تکانداد وگفت: «هرکاری ابتدا ازچیزهای کوچك شروع میشود. همیشه همینطور بوده است!»

مادر دختر را درآغوش‌کشید وخطاب بپسرش گفت: «هیچ میدانی که چقدر باید مرهون زحمات خواهرت باشی؟» و پسر تصدیق کرد.

وقتی تله موش درست شد، خواهرش را صدا کرد و آن اختراع عجیب را باو نشانداد وگفت:

«میدانی این اسباب‌بازی نیست و میتوان آنرا بعنوان یك اختراع به ثبت رساند! به‌بین چقدرساده وپرقدرت است. انگشت را اینجا بگذار.»

بمحض اینکه دختر آنرا لمس نمود، انگشتش گیر افتاد. فریادی‌کشیدوقوزی درکنار اوبالا وپائین میپرید وزمزمه میکرد:

«اوه، اوه، اشتباهی گرفتی، اشتباهی گرفتی ...»

مادر دوان دوان آمد وخدمتکاران سررسیدند. تله را جدا کردند وانگشت له وسیاه شده دختر را بیرون آوردند و اورا که ازحال رفته بود، ازآنجا بردند.

عصر آنروز خواهر، برادرش را فرا خواند وگفت: «تواز من متنفری و اینکار را عمداً انجام داده‌ای، علتش چیست ؟»

پسر قوزش را تکانداد و با صدای آرامی گفت: «توعوضی جای دیگریرا دست زدی. والسلام.»

«دروغ میگوئی.»

«اما ... آخر من چرا باید دست تو را از ریخت بیندازم؟ بعلاوه دستی‌که با آن مرا کتك زده‌ای این نبود ...»

«آهای قوزی. دقت کن! تو نمیتوانی گولم بزنی!»

«میدانم.»

صورت لاغرش مثل‌همیشه آرام بود، چشمانش حالت‌تفکر بخود گرفته بود وقیافه حق بجانبی داشت.

پس ازاین ماجرا ، خواهر بندرت باطاق برادرش میرفت . دوستانش‌که دخترانی جوان و بانشاط بودند، و لباسهای روشنی دربرداشتند بدیدنش میآمدند وباهم باطاقهای وسیع وسرد وساده میرفتند. حضور آنها به تصاویر و مجسمه‌ها وگلها و تزیینات پر زرق و برق ، روح وگرمی تازه‌ای میدمید . گاهی خواهرآنانرا باطاق برادرش‌میبرد، ودختران با خودنمائی وبا دستهای‌کوچکی که ناخنهای قرمز رنگ داشت ، با اودست میدادند و با احتیاط

دستش را لمس میکردند که مبادا بشکند. بامهربانی صحبت میکردند و با علاقه‌ای که هیچگونه کنجکاوی در برنداشت، به قوزی که ازهرطرف بوسیله ابزارها، نقشه‌ها والوارها وتراشه‌ها، محصور شده بود خیره میشدند. پسر میدانست که دختران او را «مخترع» مینامند وهمه انتظار دارند درآینده کاری انجام دهدکه نام‌پدرش را مشهوروجاودان سازد. خواهرهمیشه با اطمینان ازاینموضوع صحبت میکردواغلب میگفت: «برادرم‌زشت هست، ولی‌درعوض خیلی باهوش میباشد.»

دختر نوزده ساله شده بود وخواستگاران زیادی داشت. دراین هنگام پدر ومادرش دریك سفرکوتاه دریائی‌که با یك قایق مسابقه‌ای انجام داده بودند کشته شدند. جریان بدینشکل اتفاق افتادکه یك کشتی بخاری امریکائی، که سکاندارش مست بود، با قایقشان تصادف کرد وآنرا متلاشی ساخت. دختر نیزقرار بود با آنها برود، اما بعلت دندان‌دردی‌که عارضش شده بود درخانه ماند. وقتی خبرمرگ والدین باورسید، درد را ازیاد برد. درطول اطاق میدوید وموبه میکرد. دستها را بهم میفشرد ومیگفت: «نه. نه، همچو اتفاقی نیفتاده همچو اتفاقی نیفتاده!»

قوزی، که‌کنار در ایستاده وپرده را دورخود پیچیده بود، بخواهرش نگاه میکرد وقوزش را تکان میداد ومیگفت: پدرمان آنقدر گرد وتوخالی بودکه غرق نشود. نمیدانم چرا غرق شد...»

خواهرش‌فریاد زد: «خفه‌شو. توهیچکس رادوست نداری!»

پسر گفت: «عیب من اینستکه نمیتوانم کلمات شیرین‌وخوش

آیند بهم ببافم.»

جسد پدر پیدا نشد. اما مادر پیش ازاینکه بآب برسد مرده بود وجنازه‌اش بدست آمد. او درست مثل اینکه حیات دارد در تابوت آرمیده ومانند شاخه درخت کهنسالی ترد و شکننده شده بود.

خواهر پس ازکفن ودفن مادر، نزدبرادرش رفت وهمینطور که با چشمان سرد وخاکستری خود او را مینگریست، گفت: «اکنون من وتوتنها شدیم. و ازاین‌ببعد زندگی بما سخت خواهد گذشت. کاری بلد نیستیم وممکنست چیزهای زیادی را از دست بدهیم. حیف وصد حیف که نمیتوانم فوراً ازدواج کنم؟»

«اوه!»

«منظورت چیست؟»

پسرلحظه‌ای بفکر فرو رفت وسپس گفت: ما «بیکس‌شدیم.»

«انگار ازاین بابت خوشحالی!»

«هیچ چیز مرا خوشحال نمیسازد.»

«این نیز باعث تأسف بسیار است. تو اصلا آدم نیستی!»

عصرها نامزد دختر، که جوانی‌سرزنده وخنده‌روومو‌فرفری بود وصورتی گرد و آفتاب سوخته و سبیلهای انبوهی داشت، بدیدنش میآمد. سرانجام مراسم نامزدی بعمل‌آمد وشروع بساختن خانه جدیدی در یکی ازبهترین خیابانهای شهر نمودند قوزی‌اصلا بمحل ساختمان جدید نرفت ومایل هم نبودکه حتی ازآن صحبتی بعمل آید. نامزد خواهرش با دست تپل حلقه‌دار خود بشانه اومیزد

و با خنده‌ای که دندانهای کوچکش را نشان میداد میگفت:

«تو حتماً باید بیائی وساختمان را به‌بینی.»

مدتها قوزی به بهانه‌های گوناگون ازاینکار امتناع ورزید اما سرانجام تسلیم شد و با خواهرش ونامزد او بمحل رفتند. پسر ونامزد از چوب‌بست بالا رفتند، اما وقتی به بالای آن رسیدند ازآنجا سقوط کردند. نامزد مستقیماً توی بشکه آهك افتاد. اما لباس برادر به چوبی که از چوب‌بست جلو آمده بودگیر کرد و در هوا معلق ماند؛ بناها آمدند و اورا نجات دادند. صدمه چندانی ندیده بود فقط پا و بازویش در رفت وصورتش ضربه خورد. اما ستون فقرات نامزد شکست و پهلویش شکافت. دختر ازدیدن این منظره متشنج شد، برروی زمین افتاد، خاك را با ناخنهایش‌میکند و ابری ازگرد وخاك سفید بهوا بلند میکرد. روزها گریست، و عزاداری بیش ازیکماه طول‌کشید. دختر مثل مادرش، هر روز لاغرتر و نزارتر میشد وصدایش همان سردی و خامی مادر را پیدا کرد.

«مسبب تمام بدبختی‌های من توئی!»

قوزی‌بزمین خیره شد وسکوت‌کرد. بخواهرش‌کم‌کم‌حالت عصبی دست میداد. ابروانش درهم میرفت، وهنگام مواجه با برادرش‌دندانها راآنقدرمحکم بهم‌میفشردکه استخوانهای‌گونه‌اش بیرون میزد. برادر تا آنجا که میتوانست تلاش میکرد از رو برو شدن با خواهر اجتناب نماید وتنها وساکت، خود را با نقشه‌ها سرگرم ومشغول میساخت.

آنها براین منوال زندگی کردند تا پسر بسن بلوغ رسید و ازآنروزببعد بین‌خواهروبرادر کشمکش آغاز گشت. تمام‌زندگیشان وقف مشاجره‌ای شدکه اساس آنرا فحش‌ها وتحقیر کردنها تشکیل میداد. پسر با صدائی‌که لحن اقتدار وزورمندی درآن مشهود بود بخواهرش گفت: «در دنیا جادوگران عاقل و پریان نیك اندیش وجود ندارند، فقط مردم هستندکه تازه‌آنها هم جمعی بدوعده‌ای احمقند. اماآنچه درباره خوبی‌ومهربانی نوع بشرگفته‌اند بداستان جن و پری بیشتر شباهت دارد! اما من میخواهم‌که بآن داستانها تحقق بخشم. یادت هست‌که بمن گفته بودی: در خانه ثروتمندان همه چیز بایدزیبا وبرازنده باشد؟ من‌معتقدم‌که دریك‌شهرثروتمند نیز همه‌چیز باید زیبا وبرازنده باشد.من‌مشغول خرید قطعه زمینی درخارج شهر هستم‌که درآن خانه‌ای برای خود وسایر معلولین‌بنا کنم وآنها را ازشهری‌که زندگی درآن برایشان بسیاردردناکست واحساسات‌مردمی مثل شماراجریحه‌دار میکنند، خارج سازم...»

خواهر گفت: «نه، تو چنین کاری نخواهی کرد ! اینکار دیوانگیست !»

«این عقیده توست .»

آنها مثل مردمانی که ازهم متنفرند و لزومی نمی‌بینند که نفرتشان را مخفی‌سازند، باسردی ولی‌عاقلانه‌باهم موافقت‌کردند.

برادرگفت: «تصمیم‌گرفته شد.»

وخواهر جواب داد: « نه بوسیله من.»

برادر قوزش را بلندکرد ورفت. کمی بعد خواهر مطلع شد که زمین را خریده وکار پی‌ریزی تمام شده‌است وارابه‌هامشغول

کشیدن سنگ و آجر و آهن و چوب هستند .

خواهر گفت: « هنوز خیال میکنی بچه هستی؟ و اینکار بازیست ؟» برادر جوابی نداد.

خواهر هفته‌ای یکبار ، مغرور و سرفراز ، سوار بر ارابه کوچکی که اسب سفیدی آنرا میکشید وشخصاً هدایتش میکرد ، ازشهر خارج میشد، وبآهستگی ازکنار زمین ساختمان‌میگذشت، وبا سردی بآجرهای قطور و قرمزی‌که با تیرهای آهن درهم بافته شده وچوبهای زرد رنگی‌که مانند رشته اعصاب کارگذاشته شده بودند مینگریست. از دور برادرش را میدیدکه مانند خرچنگ بر بالای چوب‌بست روی شکم میخزد ؛ عصائی در دست و کلاه له شده‌ای برسر دارد وهمچون عنکبوتی خاك‌آلود وخاکستری‌رنگ بنظر میرسید. خواهر درخانه بصورت بشاش‌برادر وچشمان‌سیاهی که مهربانتر وروشن‌تر از همیشه میدرخشیدند خیره‌گشت.

برادرگفت: «مبتکر این طرح عالی من بودم و اینکار برای هردوی ما مفیدست! چیزخوبی‌ساخته شده‌است‌و بزودی‌خوشبخت خواهیم شد.»

خواهر که با نگاه معمّا آمیزی اندام غیرطبیعی برادر را برانداز میکرد، جواب داد: « خوشبخت ؟ »

« بله، هیچ میدانی مردان‌کار وعمل خیلی با ما فرق‌دارند؟ آنان با افکار عجیب خود بنوع بشر الهام می‌بخشند . چه خوبست که انسان بنا باشد و درخیابانهای شهرکه در هرکدامش‌خانه‌های متعددی ساخته است قدم بزند! بین کارگران مردم خوب بفراوانی

وجود دارد و آنها مردمان هوشیار و موقری میباشند وباید عرض کنم که درك کامل و درستی از بزرگی وبزرگواری دارند. گاهی که فکرمیکنم، باین نتیجه میرسم که‌ما اطلاعات خیلی کمی‌درباره مردم شهر خودمان داریم... »

خواهر گفت: «صحبت عجیبی میکنی.»

قوزی روز بروز فعالتر وپرحرفتر میشد . روزی بخواهرش گفت:

«همه‌چیز طبق دلخواه تو پیش میرود و من همان جـادوگر عاقلی خواهم شدکه شهر را از دست افلیج‌ها وچلاقها میرهانم. توهم اگر بخواهی میتوانی پری نیکوکار افسانه‌ها بشوی.»

خواهرکه با زنجیر طلای ساعتش بازی میکردگفت: « ما بعداً راجع باینموضوع صحبت میکنیم.»

روزی برادر با بیانی‌که برای خواهرش تازگی داشت اورا مخاطب ساخت:

« تو بمن ظلم‌کرده‌ای. ولی من بیشتر تورا مورد تعدی‌قرار داده‌ام.»

خواهر بهتش زد: «من بتو ظلم‌کرده‌ام!»

«تأمل‌کن! من قسم میخورم آنقدر که تو فکر میکنی مقصر و شایسته سرزنش نیستم! من بزحمت میتوانم روی پا بایستم.شاید نامزدت را درآن‌روز لعنتی‌هل داده باشم، امااینکار عمداًصورت نگرفت وچنین قصدی نداشتم!» وازاینکه سعی‌کردم دستی‌که‌باآن مرا زدی بد شکل‌کنم بسیار شرمنده‌ام....»

خواهر گفت: «خوب، آن موضوعهارا فراموش کنیم.»

قوزی زمزمه نمود: «ما باید نسبت بیکدیگر مهربانتر باشیم. من معتقدم که مهربانی خواب وخیال نیست وتحقق‌پذیراست...»

ساختمان غول‌پیکر خارج شهر باسرعت شگفت‌آوری خود را روی زمین میگسترد، وسر بآسمان پر ابری که هرآن احتمال باریدن داشت بلند میکرد.

روزی یکدسته مامور بمحل ساختمان آمدند وآنرا امتحان کردند و آهسته بین خودشان چیزهائی گفتند و دستور دادند تاکار متوقف شود.

قوزی فریادکشید که: «این کارزیر سر توست.» و خودش‌را روی خواهر انداخت باخشم گلوی اورا بادستهای بلند و نیرومند خود گرفت. مردم دخالت کردند و آندو را ازهم جدا ساختند. خواهر روی بآنها نمود وگفت: «آقایان ملاحظه میکنید که وضع برادرم غیرعادیست وبمحافظ احتیاج دارد! این حالت کمی بعداز مرگ پدرمان، که اورا دیوانه‌وار دوست میداشت، اتفاق افتاد. ممکنست ازخدمتکاران بپرسید، همه از بیمازیش اطلاع دارند، ولی چون مردمان خوبی هستند، برای حفظ شرف وآبروی خانه‌ای که بیشترشان درآن متولد شده و از بچگی آنجا بوده‌اند، این موضوع را بکسی بروز نداده‌اند. من‌نیز بدبختیمانراپنهان‌میکردم. چون نمی‌توانستم‌از دیوانگی‌برادرم، بخود ببالم وافتخار کنم...»

وقتی‌برادراینرا شنید صورتش کبود شد ونزدیك‌بودچشمانش ازحدقه درآید. قدرت تکلم را از دست داد، وساکت وخاموش

بکسانی که اوراگرفته بودند پنجول میزد. خواهرش ادامه داد :

«کار سنگین ساختن نوانخانه‌ای را که من مصمم هستم آنرا وقف بیماران روحی شهر بکنم ونام پدرم را جاودان بسازم ،از او بگیرید...»

برادر باشنیدن این حرف فریادی برآورد وبیهوش شد. مردم اورا ازآنجا بردند.

خواهرش ساختمانرا، بهمان سرعتی که برادر شروع کرده بود، بپایان رسانید. وقتی خانه حاضر شد ، برادرش را بعنوان اولین بیمار بآنجا فرستاد ، و او را هفت سال ، مدتی که برای دیوانه شدنش کافی بود، درآنجا نگهداشت تا مالیخولیایش بحد کمال برسد. در این ضمن خواهر پیر شد و امید مادر شدن را از دست داد. سرانجام ، وقتی دید دشمنش مرده است ودیگرقدرت مخالفت کردن با اورا نداردوهرگز زنده‌نخواهد شد، اوراتحت مراقبت خودگرفت.

اکنون آنها جهانرا سیر میکنند، ومانند پرندگان نابینا، از اینجا بآنجا میروند؛ باچشمان کدرومحزون خودبموجودات‌خیره مینگرند وهیچ چیز بجز خودشانرا نمی‌بینند .